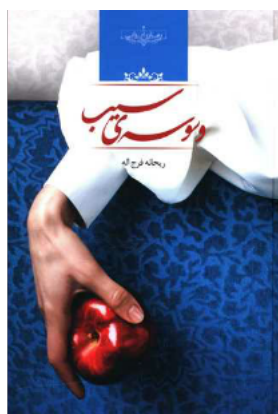


وسوسه‌ی سیب

ریحانه فرج‌اله



به یاد او...

برخاستم و چند قدم عقب رفتم تا از کار فاصله بگیرم. نگاه خریدارانه‌ای به تابلو انداختم. اصلاً هنر را برای همین دوست داشتم؛ رویای ذهنم را دست‌انجم خلق کرده بود. همانی شده بود که می‌خواستم. همان که بارها پشت پلک بسته‌ام تصور کرده بودم. نه! حتی از آن هم بهتر بود. طاووس زیبایی که با ناز سرش را خم کرده و به تک‌بسیب بالای سرش، روی شاخه‌ی درخت، خیره مانده بود. نگاهش... نه! همه‌ی وجودش خواستن را فریاد می‌زد. او این سیب را آرزو کرده بود نه برای خودش؛ این شیطان دلریا، با این سیب، رانده شدن انسان از بهشت خدا را هوس کرده بود. حوا پشت پلک | هایم جان گرفت که با غمزه به آن تک‌بسیب روی شاخه زل زده بود. حوا در هوس سیب و آدم در هوس دل حوا. شیطان در آرزوی هبوط آدم و خدا فراموش‌شده‌ای میان وسوسه | های رنگارنگ آفریده‌ها!

من معمولاً خواب نمی‌دیدم. در واقع شب‌ها آن قدر خسته بودم که با بستن پلک‌هایم، به حالتی شبیه کما دچار می‌شدم، اما اگر خواب می‌دیدم، حتماً تعبیر می‌شد. مامان‌تاز می‌گفت به این خواب‌ها، رؤیای صادق می‌گویند.

آن شب خواب عجیبی دیدم. دیدم که می‌روم و می‌روم بدون اینکه مقصدم را بدانم. تا چشم‌کار می‌کرد، بیابان بود و افتابی که تا عمق جان را می‌لهوزاند. تشنه بودم. خسته بودم. به آب رسیدم. فکر می‌کردم سراب است، اما آب بود. آبی زلال و گوارا؛ نه تنها نوشیدم و سیراب شدم، بلکه با قدم‌هایی مطمئن جلوتر رفتم و میان آب شیرجه زدم. غوطه‌ور میان آب، حسی عجیب و آشنا را تجربه کردم؛ حسی شبیه حس جنین در شکم مادر. با حالی خوش چشم‌گشودم و خود را میان رختخواب و بین دو قلوها یافتم.

مامان‌تاز می‌گفت: «خوابت را برای هیچ‌کس تعریف نکن و فقط بگو خیر است، ان‌شاءالله.»

از صبح ذکر «خیر است، ان‌شاءالله»، از دهانم نیفتاده بود. خسته‌تر از آن بودم که با این همه خرید، معطل رسیدن اتوبوس بشوم؛ از طرفی خوب می‌دانستم در این ساعت روز، نه تنها جایی برای نشستن ندارم، بلکه تا رسیدن به خانه، از نو اتو خواهم شد. بدون فکر بیشتر، دستم را برای اولین ماشین بلند کردم. پس از ده دقیقه تلاش بی‌حاصل، تسلیم شدم و به محض اینکه گفتم: «در بست»، پراید سفیدرنگ جلوی پایم ترمز کرد. روی صندلی عقب رها شدم و گفتم:

- هفت تومن بیشتر نمی‌دما!

راننده که پسر جوانی بود، در میان این‌ها نگاهم را پیدا کرد و خندید.

- مثلاً الان که این طور وارفتی عقب ماشین، بگم هشت تومن کمتر نمی‌بارم، پیاده می‌بنی؟! لب‌هایم بی‌اراده کش آمد.

- خوبه که این قدر باشعوری!

و با گفتن این جمله، پلک‌های خسته‌ام را روی هم گذاشتم بلکه نیم‌بهاعتی چرت بزنم و برای ادامه‌ی روز تجدید قوا کنم.

از توقف ناگهانی ماشین، لای پلکم را باز کردم. ترافیک! نگاه خیره‌اش را از پشت چشمان بسته‌ام هم می‌توانستم احساس کنم.

- می‌گم خانم، این ماشین کناری هنوز حسین حسین گوش می‌ده، مگه عاشورا تموم نشده؟

به ناچار چشم باز کردم و صاف نشستم.

- مگه فقط ده روز محرم باید حسین حسین کرد؟! - نه خانم! می‌گم ادم باید پیرو راه امام حسین باشه؛ دروغ نگو، به مادر و پدرش احترام بذاره؛ وگرنه صبح تا شب، نوحه گوش دادن و قمه دادن که کاری نداره، داره؟! فهمیدن اینکه از آن راننده‌هاست که تا خود مقصد برای گوش‌هایم نقشه کشیده است، کاری نداشت؛ «پس سخن کوتاه باید، والسلام!»

- بله اقا، دقیقاً حق با شماست.

و دوباره سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم و مثلاً جوابیدم.

- می‌گم خانم، حالا من برای شما چی بذارم، دوست داری؟ هم حسین حسین دارم، هم چیزهای دیگه.

- اقا، شما هرچی که خودت دوست داری، بذار. برای من هرچی که شما بگذاری، لایبیه که بلکه نیم‌بهاعت چشم‌هام رو بیندم و یه چرتی بزنم.

چاشنی طنز کلامم کمی تندی هم داشت، اما به روی خودش

نیاورد.

- حتماً خیلی خسته‌ای! زندگی‌ها این‌چوری شده دیگه؛ از صبح تا شب دویدن، نه برای باهم خرج کردن و لذت بردن، بلکه فقط برای یز دادن به همدیگه. هر روز یه ماشین جدید، خونه‌ی بزرگ‌تر، وسایل مدرن‌تر، اما چه فایده؟! محبت‌ها همه الکی شده. قربونت برم، فدات بشم‌های الکی و کامنتی، چه لطفی داره؟! خوشبختی آدم‌ها شده یز یه عکس تو دنیای مجازی.

«واقعاً بله، همین‌طوره.» که گفتم، از صدتا فحش بدتر نبود؟! - می‌دونی خانم، من یه خاله دارم که اتاق یه دونه دخترش اندازه‌ی خونه‌ی ماست. اون بالامالاها! اما چه فایده؟! خاله‌ی بیچاره‌ی من از دنیا بی‌خبره. من خبر دارم دختره چه کارها که نمی‌کنه. باورتون نهای نه، پول یه بار کوک زندش تو دورهمی‌ها خرج یه ماهه خونه‌ی ماست. دیگر جواب ندادم. بی‌خیال خواب، نگاهش کردم. فقط دنبال گوش بود.

- شما هم مثل خواهر نداشته‌ی من. حقیقتش ما چهار تا داداشیم. سیپیل‌به‌سیپیل موندیم خونه ور دل مامانم. از صبح تا شب سگ‌دو می‌زانیم واسه چندرغاز که شب سر گرسنه زمین نذاریم. چشمان قشنگی داشت؛ مشکی و کشیده. انگار سرمه کشیده باشند. حتماً خودش می‌دانست که این‌طور از میان ایینه به مسافرانش زل می‌داده. مژه‌هایش را انگار فرم‌ژه زده باشد، برگشته بود. سیاه سیاه! به تقلید از مامان‌تان، استغفراللهی گفتم و نگاه گرفتم. او بی‌خبر از چشم‌چرانی من، به هم می‌پافت.

- مامانم می‌گه: «خونه شده عین سربازخونه. زن بگیرید برین سر خونه و زندگی‌تون.» اخه زن کجا بود خواهر من؟! -
لحنش بامزه بود. چرا این‌ها را برای من می‌گفت؟! -

- همین شما، دختر خوب و بساز سراغ داری؟ تا به دختره سلام می‌دی، می‌بته ولن تاین و تولدش. حالش رو هم که بخوای بررسی، ناف خانم رو با رستوران‌های بالای شهر بریدند. دیگه فکر کن بهش بگی زنم می‌بئی، حتماً عروسی باباش و هفت پشتش هم تو باشگاه فرمانیه بوده!

این بار لبخندم حقیقی بود. راست می‌گفت. نه همه‌ی دخترها، اما از این دسته دخترها هم کم نبودند.

- البته بلانسبت من، برادر!

این بار به‌جز شنیدن صدای خنده‌اش و دیدن چشم‌هایش، نیمه‌ی دیگر صورتش را هم در آینه دیدم؛ زیبا بود. حتماً کلی خاطرخواه داشت.

- اتفاقاً منم چون فهمیدم شما بلانسبتی، برات درد دل کردم. مجردی دیگه؟

- آگه قصد سلام و احوال‌پرسی داری، متاهلم، سه تا بچه‌ی قدونیم‌قد هم دارم.

این بار دوتایی خندیدیم.

- هی خانم! من نه اهل دوست شدنم، نه مال ازدواج. اون پولی که بخوام دوست‌بخترم رو ببرم کافی‌بناپ، می‌دم حاج‌خانم پس‌انداز کنه واسه مبادایی که تو زندگی‌های ما بادا‌باداست. از صبح تا سه عصر، می‌لام با چندتا افغانی زباله‌های بازیافتی رو تفکیک می‌کنم. بعدش می‌لام خونه یه لقمه نون می‌ذارم دهنم و می‌لام مسافرکشی تا بوق سگ. نه اینکه فکر کنی چهارتا داداشیم لنگه‌ی هم‌ها، نه! از دست داداش بزرگه اب هم نمی‌چکه. ایشون همیشه تو خونه‌مون مهمونه؛ پول روی پول می‌ذاره فقط. داداش دومی هم که رفته سراغ درس و دانشگاه و خودش قوزبالاقوزه... منم که سومی هستم و نون‌آور خونه. داش کوچیکه هم

صبح پناه صبح با کلی فحش به روح مرده و زنده‌ی من، حاضر می‌بشه تا با من اشغال جمع‌کن بیاد سر کار. البت هفته‌ای هفت روز هم یه عذری پیدا می‌کنه که بی‌چونه.

نمی‌دانستم راست می‌گوید یا دروغ. هرچند به نظر ادم چاخانی نمی‌آمد. نوعی صداقت و معصومیت بچگانه‌ای در چشمانش موج می‌زد. فکر کردم علی‌رغم تفاوت‌ها، خیلی شبیه هم هستیم.

- دخترخاله‌م هم بی‌هیل نیست به این وصلت. می‌گه دوستم داره. حاج‌خانم می‌گه شوهرخاله‌ت پسر هم که نداره، خودش هم چند بار از طریق خاله پیگیری شده دامادش شی. از جنمت خوشش می‌اد. بله رو بگو و همه‌مون رو از این فلاکت نجات بده. گفتم: «نه حاج‌خانم، من نه احساسم رو می‌فروشم، نه خودم رو!»

اه غم‌پارم را پل‌عیدم؛ پس خیلی هم شبیه به هم نبودیم.
- می‌دونی خانم، من یه روزی هم بخوام عروسی کنم، اولاً که ازدواج فامیلی نمی‌کنم، بعدش هم مگه دخترهای خوب و بساز محله‌ی خودمون چشونه که برم یکی رو بگیرم که استخر خونه‌مون از خونه‌ی ما تا سه تا خونه‌ی اون درترمونه.

نه! اصلاً شبیه هم نبودیم، اصلاً!

- خانم، کجایی؟ با شما دارم حرف می‌زنم.

به همان جا برگشتم. داخل ماشین لکنته‌اش.

- ببخشید، حواسم نبود.

- شما ازدواج فامیلی دوست داری؟

معلوم بود از من کوچک‌تر است.

- من ملاکم این چیزها نیست واسه ازدواج. اون چیزی رو که

می‌خوام داشته باشه، فامیل باشه یا صدپشت غریبه، پیر باشه،

کچل باشه، زشت باشه، هیچی برام مهم نیست. شوهرخاله‌ت پسر

که نداره، حیف شد واقعاً؛ اما احیاناً قصد تجدید فراش نداره؟

همسر خوب و بساز نمی‌خواه اختیاری کنه؟

چشم‌هایش گرد شد.

- پس مجردی؟

بچه‌پارو!

- مجرد نبودم که تا الان از همین پنجره انداخته بودمت بیرون.

پایش را از روی گاز برداشت و ماشین کمی آرام گرفت.

- یه جورایی باحالی... ادم ازت خوشش می‌آید.

صورتتم را سمت پنجره چرخاندم.

- خبه! روت رو زیاد نکن! نه اهل سلام و احوالپرسیم، نه

ازدواج.

- از اینجا رو بگی کدوم طرفی برم، بد نیست، وگرنه

می‌راسونمت دم خونه‌ی خودمون.

- بیچ سمت چپ.

دوباره نگاهش را مثل میخ در چشمانم فرو کرد.

- من که گفتم زن بگیر نیستم، اما اگر هم بودم، اون برق چشمات

نمی‌داشت از صد کیلومتریت رد شم.

- آخر خیابون بیچ سمت چپ، بعدش هم بگو مثلاً یراق

چشم‌های من چشه؟!

سکوت کرد و ابرو بالا انداخت.

- سر همین کوچه پیاده می‌نم. رد نکنی. به‌جای گشتن تو

چشم‌های من، جلوت رو نگاه کن!

روی ترمز زد و بالاخره به‌به‌تمت چرخید. انگار خنده هم یکی از

اعضای صورتش بود؛ از لبش جمع نمی‌شد.

- تو چشمات همون چیزیه که اگه تو چشم‌های من بود، به‌جای

اشغال جمع کردن، داماد سرخونه‌ی خاله‌م شده بودم و همه‌کاره‌ی

کارخونه‌ی شوهرخاله‌م؛ اما خانم‌خوشگله، این ره که تو می‌راوی به

ترکستان است.
نفوذ کلامش عرق سرد را روی تنم می‌نشانند. عین این فال‌گیرها
حرف می‌زند. ناخواسته اب دهانم را نه یک بار، بلکه چند بار قورت
دادم و در را باز کردم.
- کمک کنم خریدهای تو بپارم؟
کیسه‌های گوشت و مرغ و ماهی را روی زمین کنار پایم گذاشتم
و با نگاه تندی به چشم‌های سیاهش، «نه» محکمی گفتم و پول را
به‌به‌متش گرفتم.
بی‌خیال دست درازشده‌ای من پرسید:
- سمت چیه؟
دیگر دوست نداشتم هم‌کلامش شوم. با دلخوری جواب دادم:
- تریچه.
دوباره از آن خنده‌های علی‌بی‌همی کرد.
- حتمی خونه‌ت هم تو باغچه‌هست!
متعجب نگاهش کردم. چه حال خوشی داشت این یکی! به قول
ساری: «ماذا فازا؟!»
- مگه شما بچه بودین، نمی‌خوندین؟!
- آقای بامزه، به حاج‌خانم بفرما کمتر به غذاش نمک بزنه.
شور بشی، خاطرخواه‌هات می‌پرندها!
دوباره خندید. دیوانه بود؟!
- آقای بامزه نیستم... احمدم، اما نه غلام توأم و نه غلام
هیچ‌کس دیگه؛ آقای خودم هستم و نون بازوم رو می‌خورم.
به دست درازشده‌ای من و پول توی دستم اشاره کرد.
- مهمون من خانم بلندپرواز! مواظب باش بال‌هات نشکنه و با
سر بیفتی پایین... بوم!
بوم را بلند و کش‌دار گفت. زمان برای اعتراض نداد. پول در

دست من و نگاه مبهوتم ماند روی ماشینی که به ماشین
مشتی‌همدعلی بچگی‌مان گفته بود زکی، که پایش را روی گاز
فشرده و دور شد.

تا به مغازه‌ی اکبراقا برسم، زیر لب ترانه‌ی کودکانه را زمزمه
کردم:

- اسمت چیه؟ تریچه... خونه‌ت کجاست؟ تو باغچه... چندتا بچه
داری؟ به تو چه!

این را از بچه‌های همین محل یاد گرفته بودم. ایستادم و دوباره
به عقب نگاه کردم. شانه بالا انداختم.

- هرچند خیلی خوشگل بودی احمداقا، اما زبونت به ته خیار
گفته بود زکی!

کیسه‌های خرید را روی زمین گذاشتم تا نفسی تازه کنم. آخرین
خریدهایم مثل همیشه از اکبراقا بود. داشت دسته‌ی بزرگ سبزی
را داخل روزنامه می‌پیچید.

- سلام اکبراقا، خوبی شما؟ خانم بچه‌ها خوبن؟

تا نگاهش به من افتاد، خنده صورتش را پر کرد.

- به‌په! سلام خانم، خوبی دختر گلم؟

- ممنون، خوب نباشیم چی کار کنیم؟! راضیم به رضای خدا!

- افرین دخترم! همیشه خدا رو شکر کن که شکر نعمت، نعمت
افزون کند.

جمله‌ی کلیشه‌ای که تکرارش هنر همه‌ی شکم‌پیرها بود. چندتا
نایلون از کنار ترازو برداشت و به‌به‌متم گرفت.

بیا دخترم، بگیر هرچی می‌خوای بریز.

نگاه زنی که جلوی ترازو ایستاده بود، روی کیسه‌ها خشک شد و
با لحن تندی گفت:

- بله دیگه! اگه ما هم دل و قلوه می‌دادیم و می‌گرفتیم، جدا کن،

سوا کن می‌نهد.
گرهی میان ابروان پرپشت اکبراقا افتاد. دهان باز کرد تا جواب توهینش را بدهد که با اشاره‌ی دست مانعش شدم. متعجب نگاهش کردم. چهل سالی داشت، اما مثل دخترهای هجده‌ساله تیپ زده بود؛ آن وقت برای ما منبر می‌رفت. ارزش جواب دادن نداشت. بی‌خیال رو به اکبراقا کردم.
- به حاج‌خانم پیغام بدین، مامان ابلیموها و سبزی‌قرمه‌ها رو حاضر کرده، فردا براتون می‌ارن.
- اخ خدا خیرش بده! این دو ماهی که ابلیمومون تموم شده، لب به سالاد نزدیم. به حاج‌خانم می‌گم بهالاد شیرازی فقط با ابلیموهای خانم سماوات می‌چسبه.

- نوش جان!
زن ناامید از شنیدن جوابی از جانب ما، زیر لبی غرغری کرد و بیرون رفت. نگاه اکبراقا بدرقه‌اش کرد.
- چرا نداشتی جوابش رو بدم دختر خوب؟
دسته‌ی موز را درسته داخل کیسه گذاشتم. فقط ماهی یک بار ان‌قدر دست‌دل‌باز می‌نهدم. در دلم گفتم: «نوش جانتون!»
- وقتی یکی این‌چوری حرف می‌زانه، یعنی از خدایه که یکی بگه و ادوتا بشنوه... دنبال دردرس می‌گرده. دلش از جای دیگه پر بود بنده‌ی خدا، گیر داد به من... مطمئن باشین شمشیر کم‌حلی کار خودش رو کرد و حالا که نتونسته شر به پا کنه، خیلی بیشتر آتیش می‌گیره. درضمن، من اصلاً دوست ندارم که شما به خاطر من، حتی یه مشتری‌تون رو هم از دست بدین. اونم مشتری‌ای که به اندازه‌ی یه سال من خرید کرده بود.
خندید.

- از دست تو! تو یه لحظه، تا کجاهش رو فکر کردی!

کیسه‌های پر از میوه را روی میزش گذاشتم.
 - آگه بخوام واسه هرچی با مردم بگو مگو کنم و جواب بدم،
 باید یه زره پوشم و از صبح تا شب تو دانشگاه، خیابون و سر کار
 با ملت بجنگم. مردم گرفتارند اکبراقا، زورشون هم به هیچ کس
 نمی‌رسه، جز خودشون!

یکی یکی کیسه‌ها را روی ترازو گذاشت و وزن کرد. چشمم مثل
 همیشه دنبال جمع نهایی‌اش بود. راست است که ترک عادت،
 موجب مرض است! رقم را که گفت، نفسی از سر اسودگی کشیدم.
 فکر می‌کردم خیلی بیشتر شود. وقتی اسکناس‌ها را به دستش
 دادم، شمرد و چند اسکناس پنج‌هزارتومانی را به‌همتم گرفت.
 - اینم برای متنی که برای شب‌نم ترجمه کرده بودی. آگه کمه،
 بیشتر بدم؟

- قابل نداره اکبراقا!
 حالا از من انکار، از او اصرار، آخر سر کم اوردم و پول را گرفتم.
 - دیگه چند خط ترجمه که قابل شما و محبتتون رو نداشت. کم
 که نیست، زیادم هست.
 پول را داخل کیفم گذاشتم و با خودم گفتم:
 - خداجون، دمت گرم که این قدر به این چندرغاز حقوق من
 برکت می‌دی.

دستم که برای برداشتن کیسه‌ها دراز شد، نیما - پسر اکبراقا -
 وارد مغازه شد و سلام بلندی داد. در دلم وای بلندی گفتم، اما
 ظاهرم را حفظ کردم.

- سلام آقای سوپرمن! شما از کجا می‌آونی من دقیقاً کی می‌آیم
 خرید که سر می‌رسم و منم مجبور می‌شم قبول کنم که بارم رو تا
 خونه برام بیاری؟
 از ته دل خندید.

- دیگه دیگه! حالا اگه خیلی ناراحت می‌بشی، کمکت نکنم خانم؟! شتاب زاده گفتم:
- نه به خدا! اخه من که دلم نمی‌اد دل شما رو بشکونم...
رو به اکبراقا اضافه کردم:
- اخه کسی دلش می‌اد روی حرف آقای مهربونی مثل ایشون حرف بزنه؟ اصلاً بیا همه‌ش رو بردار ببینم زورت زیاد شده عموجون یا نه!
پدر و پسر در میان خنده‌ی من چشمکی حواله کردند و من هم به روی خودم نیاوردم که متوجه شده‌ام.
به محض خارج شدن از مغازه، همان‌طور که حدس می‌زادم، سر بحث را باز کرد.
- جداً تو حاضر نیستی حتی به خاطر روی گل بابا، اجازه بدی ما بیاییم خواستگاری؟!
در نگاهش زل زدم و جدی جوابش را دادم.
- از کی رسمه کسی به خاطر روی گل پدر بشه زن پسر؟! من به خاطر روی گل پدرت فقط می‌تونم هووی حاج‌خانم بشم! گفته باشما! منو توی معذورات نذارید!
بلند خندید. وقتی می‌خندید خیلی شبیه اکبراقا می‌بند. چشم‌های پف‌دارش می‌بندد و تا خط!
- اخه چند بار بگم پسر خوب، من قصد ازدواج ندارم! مطمئن گفتم:
- منم چند بار بگم، صبر می‌کنم تا قصدش رو پیدا کنی!
اخ که چقدر از این آدم‌های سمج لجم می‌گرفت. نفس عمیقی کشیدم.
- ببین اقانیم! قبلاً هم بهتون گفتم که اگه روزی، روزگاری خدا بزنه پس سرم و بخوام ازدواج کنم، بازم شما اون شخصی که

با معیارای من جور باشه، نیستی؛ پس بهتره به جای صبر کردن برای من و تلف کردن عمرتون، برین خواستگاری این همه دختر خوبی که دوروبرتون هست. تا وقتی که من قصد ازدواج پیدا کنم، نوه‌تون هم به دنیا اومده!

چنان اخمی کرده بود که انگار نه انگار همان پسر خوش‌راوی محله است که نیمی از دخترها برایش هلاک‌اند.
- این حرف آخرتونه دیگه؟! -

همیشه همین را می‌پرسید و دوباره یک مدت که می‌گذشت، روز از نو و روزی از نو! از دوره‌ی دبیرستانم خواستگارم بود.
- باور کنید این حرف اول و آخرمه! مگه تو این مدت، غیر از این ، از من حرفی شنیدید؟!
مغموم و آرام گفت:

- دیشب رفته بودم خواستگاری فرانک... می‌شناسیش که؟
سرم را به نشانه‌ی تایید پایین آوردم. خانه‌شان چسبیده به خانه‌ی اکبراقا بود. یک بار که سفره‌نذری داشتند، همراه مامان خانه‌شان رفته بودم.

- دختر خوبیه، اما به دلم نمی‌بینه... یعنی هیچ‌کس به دلم نمی‌بینه، جز...

میان حرفش پریدم. حوصله‌ی درد دل عاشقانه نداشتم.
- اتفاقاً به نظر من، فرانک می‌تونه برای هر مردی، یه همسر ایدئال باشه. تو درست بودن انتخابت شک نکن!
خم شد و کیسه‌ها را جلوی در گذاشت.

- یعنی نمی‌خوای بعد از چند سال، بهم بگی چه توقعی از همسر آینده‌ت داری که تو من پیدا نمی‌بینه؟! چرا نه شنیدم؟
متاسفانه نمی‌بند بگویم؛ یعنی تا امروز به هیچ‌کس نگفته بودم. یک راز بین من و خودم بود که وقتی ان شاهزاده‌ی سفید بر اسب

سپید اهد، برایش بگویم.
- باور کنید اقایما داشتن شوهری مثل شما، منتهای ارزوی هر
دختریه؛ اما نه من! من معیارای خاصی ندارم، فقط حالاحالاها
قصد ازدواج ندارم... حداقل تا وقتی که دوقلوها رو بفرستم
دانشگاه.

دنبال کلید، جیب جلوی کیفم را باز کردم. خواست دهان باز کند
که میان حرفش امدم.

- خواهشاً نگید تا اون موقع صبر می‌کنید. اصلاً مشکل من با
شما، دقیقاً همینه؛ همین زیادی صبر کردن. وقتی که من قصد
ازدواج هم پیدا کنم، با عشق ازدواج نمی‌کنم؛ این رو بهتون قول
می‌دم. قبلاً هم گفتم، ازدواج در نظر من یه قراردادده. عشق ادم
فقط همخونشه، عشق فقط خانواده‌بست!

با شنیدن صدایی از پشت در، ادامه‌ی جمله‌ام در دهانم ماسید.
انگشت اشاره‌ام را روی لب گذاشتم و هیسی کردم. سریع کلید را
در قفل چرخاندم. نیما متعجب به من زل زده بود که در توی
صورت فخری‌خانم باز شد و صدای اخس بلند شد. خودم را به ان
راه زدم.

- ای وای! تو رو خدا ببخشید، شما پشت در بودید؟!

ابروان نازک مدل هشتی‌اش را درهم کشید.

- علیک‌سلام خانم! حالا بودم یا نبودم، باید این در
بی‌صاحب‌هونده رو این‌جوری بکوبی به دیوار؟! همینه که همیشه
ی خدا قفل این در خرابه!

دستم را با ناز روی گونه‌ام کوبیدم.

- خدا مرگم نده! سلام به فخری‌خانم نازنین... شرمنده‌ها! هول
شدم، سلام یادم رفت. از این به بعد، هروقت بخوام در رو باز کنم،
یادم می‌مونه شاید گوش یکی چسبیده باشه به در!

هنوز در بهت حاضر جوابی من بود که به بهمت نیما چرخیدم.
 - شرمنده اقایما، معطل شدی. داشتیم چی می‌گفتم؟
 خنده صورت نیما را پر کرده بود و معلوم بود به بهختی خودش
 را کنترل می‌کند. به فخری‌خانم نگاه کردم که با چشمانی گردشده
 براندازم می‌کرد.
 - شرمنده فخری‌خانم، شوک این تصادف هوش و حواسم رو
 پروند. شما که با دقت تموم گوش می‌دادید، می‌بشه بگین جمله‌ی
 آخرم چی بود؟!
 دیگر نه خنده‌ی نیما مهارشده بود و نه خشم خانم
 صاحب‌خانه. چرخید تا طبق معمول برای چغلی پیش مامان برود.
 می‌دانستم مامان خانه نیست و تا زمانی هم که برگردد، خشم
 فخری‌خانم فروکش کرده است.
 - آگه من همین امروز تکلیفم رو با تو یه بهره نکنم، فخری نیستم!
 یا جای من اینجاست یا جای تو!
 غر می‌زاد و پله‌های حیاط را نفس‌زنان بالا می‌رفت.
 - از این خانواده، همچین دختری بعیده والا!
 نیما همچنان محجوبانه می‌خندید. با دیدن سرهایی که از
 پنجره‌ها بیرون آمده بود، خنده روی لبم خشکید. هرچقدر من از
 سرک کشیدن توی زندگی خصوصی مردم بیزار بودم، مردم این
 محله علاقه‌مند به این دست تفریحات بودند.
 صدایم را کمی بلند کردم تا دوستان عزیزی هم که گوش ایستاده
 بودند، بشنوند.
 - همسایگان عزیز، نظر به علاقه‌مندی بیش از حد شما به
 سرانجام درخواست اقایما از بنده، این‌جانب جواب منفی خود را
 در جلسه‌ای علنی به اطلاع شما می‌رسانم. از این پس، می‌تونید
 منتظر خواستگاری اقایما از دختران دم‌پختتون باشید. روز

خوش!

صدای ریزریز خنده بلند شد. نیما هم لبخند می‌زد.
مهین خانم سرش را از پنجره بیرون آورد.
- از دست تو اتیش پاره! چند وقتی بود این قدر نخندیده بودم.
خوب جواب فخری خانم رو دادی. می‌گما حالا که تکلیف اقایما
مشخص شد، اگه اشکالی نداشته باشه، من و رحیم اقا شب یه تلوک
یا بیایم خونه تلون شب نشینی... باشه عزیزم؟
نوبت من بود که قهقهه بزنم و نوبت نیما که اخم کند.
- ای بابا مهین خانم جون، به خدا من قصد ازدواج ندارم. حداقل
تا هشت سال دیگه!
میان جمله ام پرید.
- حالا ما امشب رو بیایم...
وارد حیاط شدم. چه روز خسته‌کننده‌ای بود امروز! این بساط
اخرش هم که...
از لای در کرم‌رانگ خانه توی کوچه سرک کشیدم.
- قربون اون چشمای عسلی تلون! من از خدامه یه مادرشوهر گل
مثل شما داشته باشم، اما پیشنهاد می‌کنم شما هیچ وقت هوس
نکنین یه عروس زبون‌دراز مثل من داشته باشین.
مانع نیما شدم و خودم کیسه‌ها را داخل حیاط گذاشتم. نسرین
خانم مستاجر مهین خانم سرش را از لای پنجره بیرون آورد و با
لهجه‌ی شیرین اذری اش پرسید:
- مادرشوهر گل مثل من چی؟!
پسرش نه ماهه بود. همه خندیدیم و سرها یکی‌یکی از لای در و
پنجره‌ها بیرون آمد.
- اصلاً امشب، همه‌ی شما شام منزل ما، خوبه؟
خوشبختانه ماجرای آن روز به همان‌جا ختم شد. می‌دانستم

فخری‌خانم هم ادمی نیست که دنبال شر و دعوا باشد؛ بنده‌ی خدا فقط کنجکاو بود! البته گاهی هم امیر می‌چسباند و می‌گفت:
 - یا جای من توی این خونه هست یا این دختره‌ی زبون‌دراز!
 اما خوشبختانه در جبهه‌ی دشمن، یعنی صاحب‌خانه، سه نفر به نفع من می‌جنگیدند و همیشه نبرد به نفع من خاتمه می‌یافت.
 آخرین کیسه را هم داخل آشپزخانه گذاشتم و بیرون آمدم تا لباسم را عوض کنم. خانه‌ی ما از آن خانه‌های قدیمی در محله‌ای در مرکز شهر... خب، دروغ چرا؟! کمی پایین‌تر از مرکز شهر بود. یک کوچه‌ی تنگ و طولانی که انگار پایانی نداشت. آن قدر تنگ که در خانه‌ها رو به هم باز می‌شد. یک خانه‌ی سه طبقه؛ البته نه سه طبقه‌ی کاملاً مجزا... طبقه‌ی اول که ما زندگی می‌کردیم، در واقع یک حال‌المانند بود که از وسط با پرده‌ای به دو قسمت نامساوی تقسیم شده بود. آن طرف پرده، اتاق مامان و بابا بود و این طرف من و دوقلوها. اتاق مامان و بابا در مواقع معمول، حال خانه و در مواقعی که مهمان داشتیم، پذیرایی هم بود. اگر مامان‌ناز صدای افکارم را می‌شنید، پشت دستش می‌زد و می‌گفت:

- ناشکری نکن! می‌دونی خیلی‌ها حسرت یه متر این خونه رو دارن؟

در جواب مامان‌ناز حرف را عوض می‌کردم. چه جواب می‌دادم؟ واقعاً مامان‌ناز فکر می‌کرد که نمی‌دانم؟ که خودم حسرتش را ندارم؟

آشپزخانه در راهرویی بود که به طبقات بالا و مقرر فرماندهی فخری‌خانم منتهی می‌شد. دست‌پنوی و حمام هم در حیاط بود؛ و این نکته‌ی مفتضحانه‌ی این خانه بود! برای حمام و دست‌پنوی رفتن، باید کشیک می‌دادی که مبادا کسی داخل حیاط باشد! من

که خیلی حساس نبودم، این مامان بود که به این چیزها زیادی اهمیت می‌داد و یک وقت‌هایی چشم‌هایش اکواریوم می‌بند و او همچنان این طرف و آن طرف را می‌پایید. حیاط گفتم؟! البته اگر بشود به چند موزاییک چهارگوش ده‌پرده حیاط گفت! اما حتماً حیاط بود که باغچه هم داشت. یک باغچه‌ی یک‌متری با عرض بیست‌هانت که فخری‌خانم و مامان به خیال اینکه مزرعه‌ای چندهکتاری است، هر سال بهار، با کلی ذوق و شوق، آن را زیر کشت می‌پاردند و محصولاتش ما را از خرید انواع سبزیجات بی‌نیاز می‌کرد؛ قصد صادرات هم داشتیم!

پوزخند تلخی لبم را پوشاند. هنوز در دست‌نویسی را باز نکرده بودم که صدای یاسی گفتن شهاب، دستم را روی دستگیره‌ی در خشکاند. به بهمتش چرخیدم.

- ای بابا! باز من او مدم برم این تو، سروکله‌ی تو پیدا شد؟! خندید. نگاه مهربانش مثل همیشه می‌درخشید.
- یاسی چون، لباسام رو اتو زدی؟
- بله اقا کوچولو، هم لباسات رو اتو زدم، هم متننت رو تایپ کردم. بفرما بالا تا بنده خدمت برسم.
اخم کرد.

- هزار بار بهت گفتم به من نگو اقا کوچولو!
- باشه اقا بزرگ، برو بالا تا پیام. الانه که خودم رو خیس کنما!
خندید و ایشی کشیده، عین دخترها گفت. با چشم‌پرده‌ی دوباره‌ی من، بالاخره دل کند و بالا رفت. از آن بچه‌پرروهای روزگار بود. دو سال از من کوچک‌تر بود. سیصد و چهل و سه تا دوست دختر داشت که امارشان را بهتر از خودش داشتم، اما بی‌خیال من هم نمی‌بند.

- باورت نمی‌بند یاسی... اصلاً حرف زدن با تو هم به ادم حال

می‌ده!

خرچسونه‌ی سرتق! من از آن دخترها نبودم که به پسرجماعت رو بدهم؛ یعنی اصلاً در این فازها نبودم. در زندگی‌ام فقط یک هدف داشتم؛ فقط یکی و برای رسیدن به آن، هر کاری می‌کردم، هر کاری!

لباسم را عوض کردم. بی‌خیال تاپ و دامن شدم، چون می‌خواستم بالا بروم و چشم‌های این بچه‌پارو از دیوار بتنی هم رد می‌شد، چه برسد به یک پارچه‌ی چادری! تونیک‌ی به بلندی پیراهن و شلواری به گشادی شلوار کردی پوشیدم تا از گزند چشم‌های تلسکوپی‌اش در امان باشم.

در آشپزخانه سرگرم جابه‌جایی و بسته‌بندی خریدها بودم که مامان‌ناز رسید. با دیدن لبخند همیشگی کنج لبش، همه‌ی خستگی‌ام پرنده شد و از لب دیوار تنم پر کشید. غرغرکنان سرش را تکان داد.

- باز رفتی نصف حقوق رو گوشت و مرغ کردی و اومدی؟! خم شدم و بی‌خیال لحن سرزنش‌الود، اما مملو از دلسوزی‌اش، چال گونه‌ی خوشگلش را بوسیدم.

- نوش جونتون مامان‌ناز خوشگلم. پول رو می‌خوام چی‌کار وقتی ابجی کوچولوم هوس قرمه‌پیزی پرگوشت کرده! دست‌هایم را در دست گرفت و با نگاهی قدرشناسانه به مردمک چشمانم زل زد.

- الهی سفیدبخت شی دخترم! الهی خیر از زندگی و جوونیت ببینی! الهی یکی بکاری و هزارهزارتا برداری که دلت این قدر مهربونه!

همین برایم کافی بود، همین‌که ازم راضی بودند؛ هم مامان و هم بابا. همین‌که حسرت نمی‌خوردند؛ حسرت داشتن پسر را! چند سال

از بهترین روزها و ساعات زندگی‌ام را هزینه‌ی امروزم کرده بودم. ارزوهایم را قربانی امروز کرده بودم که دیگر حسرت نداشتن پسر را در نگاه مامان و بابا نبینم، که دیگر وقتی احمدقا برای شهاب می‌خواند:

- پسر پسر قند غسل، می‌بُنی برام عصای دستم...
تنگ بلوری دلم از حسرت ترک بر ندارد.

مامان دست‌هایم را بالا آورد که ببوسد، اما من پیش‌داستی کردم و دست‌هایم را بوسیدیم. در اغوش هم گم شدیم. مامان فقط برایم مادر نبود، او بهترین دوست و همراه زندگی‌ام بود. بالاخره از اغوش هم دل‌کنندیم و او به‌بهت یخچال رفت. در جایخی را باز کرد و خیره ماند به بسته‌های مرتب مرغ و گوشت که روی هم چیده شده بود. برای بابا هم ماهی قزل‌آلا گرفته بودم؛ دوست داشت. دوقلوها هم همه‌ی خوردنی‌های گران و درجه‌پک را دوست داشتند؛ اما مامان مثل خودم بود. هیچ‌وقت ندیدم هوس چیزی بکند. بهتر است بگویم من مثل او بودم؛ این منطقی‌تر است؛ اما آن‌دوتا وروجک، همیشه‌ی خدا ویار داشتند. مامان‌تاز به من غر می‌زد که آن‌قدر لی‌لی به لالایشان نگذارم؛ اما مگر گوش من بدهکار بود؟! دلم نمی‌خواست حسرت‌به‌دل بزرگ شوند. دوست داشتم همه‌ی چیزهایی را که من تا هشت سالگی داشتم، برای آنها فراهم کنم. نمی‌خواستم روزگار سختی را که من تجربه کرده بودم، آنها هم تجربه کنند. شاید اشتباه می‌کردم. شاید مامان راست می‌گفت که یاس امروز نتیجه‌ی سختی‌های دیروز زندگی است، اما دست خودم نبود و نمی‌توانستم به بهانه‌ی ابدیده شدن، آنها را به دست حسرت‌ها بسپارم.

تا مامان لباسش را عوض کند و به آشپزخانه بازگردد، کار من هم تمام شده بود.

- مامان تاز، من می‌لام تا خونه‌ی فخری‌خانم لباسای شهاب رو بدم... فقط یه چیزی...
 فهمید باز دسته‌گل به اب داده‌ام.
 - باز با فخری‌خانم بگومگو کردی؟!
 ناخودآگاه قیافه‌ی دختر بچه‌های شرمنده را گرفتم.
 - تقصیر من نبود به خدا! تقصیر گوشای خودشه که این‌بار اون‌بار زیر دست و پای مردمه!
 به بلختی لبخندش را قورت داد. همیشه سرزنش می‌کرد که احترام بزرگ‌تر واجب است، حتی اگر فخری‌خانم و یا زن‌هموی افاده‌ای‌ام باشد. با لبخند ژکوندی از زیر نگاه توبیخ‌گرش گریختم و پله‌ها را بالا رفتم. طبقه‌ی دوم، مقرر فرماندهی فرمانده‌ی کل قوا بود. همان‌طور ال‌مانند، اما تقریباً دوبرابر خانه‌ی ما بود. فضای آشپزخانه و راهروی پایین به آن اضافه شده بود. سعی کردم با آرامش تمام و نوک پا از جلوی آشپزخانه بالا بروم تا متوجه‌ام نشود. طبقه‌ی سوم تک‌اتاقی بود که دو در داشت. از یک طرف به روی پشت‌پام باز می‌بند و در دیگرش به راه‌پله می‌رساند. اتاق بچه‌پررو بود. چند بار اهسته به در زدم.
 - بیا تو دیگه! چند بار بگم لازم نیست در بزنی؟!
 سریع در را باز کردم و خودم را داخل اتاق انداختم. به حالت مژلا نارسان من خندید.
 - ادبت رو برای مامانم خرج کن که دو روز دیگه رضایت بده این چندتا پله رو برای خواستگاری بیاد پایین!
 لباس‌هایش را به جالباسی پشت در اویزان کردم. در همان حال با شیطنت خواندم:
 - شتر در خواب بیند پنبه‌دانه...
 میان حرفم پرید.

- بله منم می دونم برات مثل رأیا می مونه، اما اگه دختر خوبی باش و با مادرشوهرت کنار بیای، شاید بتونم یه کارایی برات بکنم و فقط تو خواب نبینی!
اخمی ساختگی کردم.

- باز من به تو رو دادم نمکدون؟! بذار پشت لبِت سبز بشه، بعد قوقولی قوقول کن!

لبخند زد. نگاهش از لذت این کل کل دوستانه برق می زد.
- من که می دونم چون خودتم می دونی من آدم ازدواج نیستم، برام طاقچه بالا می داری. اگه یه درصد احتمال بدی یه روز اون قدر کم اشتها می بهم که به یه دختر قناعت می کنم، خودت برای خواستگاری پیش قدم می نهی.

فلش را به بهمتش گرفتم.
- بگیر، بگیر که باز به روت خندیدم، پررو شدی. هم فایل خودت رو کپی کن، هم شهرزاد رو.

فلش را از نوکش گرفته بودم. جنس جلبش را می شناختم. بازم با پررویی جوری از دستم کشید که گرمش را ریخته باشد.
می دانستم تنها قصدش در آوردن صدای من است و لاغیر!
- تو آدم پشو نیستی، نه؟!

ابروهایش را با شیطنت بالا انداخت و نچ بلندی گفت. مطمئن گفتم:

- اما من ادمت می کنم!
بلند خندید.

- چی بود شعره که خوندی؟! شتر و خواب و پنبه؟!
به روی خودم نیاوردم و جواب ندادم. فایل ها را کپی کرد و فلش را به بهمتم گرفت. دستم را باز کردم تا کف دستم رهایش کند. می فهمید که کی شوخی هایش از حد خارج می شود و حساب

کار خودش را می‌کرد.
 - می‌گما یا سی چونم، پس فردا امتحان زبان دارم. یه دو ساعت باهام گرامر کار می‌کنی؟
 - نخیرم!

چشمک زد و ملتمسانه گفت:

- شکر خوردم... بیخشید.

عین پسریچه‌های شیطان بود. همیشه دوست داشتم یک برادر به سن ۱۵ سال او می‌داشتم؛ البته او هم همیشه برادری‌اش را ثابت کرده بود. خواهرانه دوستش داشتم. گره میان ابروانم را که پریده دید، دست‌هایش را عین بچه‌ها به هم کوبید.

- هورا! یا سی چون مهربون!

از تلفن اتاقش شماره‌ی خانه را گرفتم و به مامان اطلاع دادم که دیرتر پایین می‌روم. موقع درس خواندن حواسش حسابی جمع بود و از شیطنت و بازیگوشی خبری نبود. شاگردزنگ بود، اما با زبان، میانه‌ی خوبی نداشت؛ چه عربی و چه انگلیسی. کلاس‌های رنگارنگی هم که از دبیرستان رفته بود، تاثیر شگرفی روی استعداد افتضاحش نداشت. چیزی نگذشته بود که فخری‌خانم به در زد و با ظرف میوه و شربت وارد شد. ماسک مادر مهربانش را زده بود؛ انگار نه انگار چهار ساعت پیش، جنگی میان دو قوم در گرفته بود.

- یا سی چون، اگه ما تو رو نداشتیم، چی کار می‌کردیم؟

بله، همان خانمی بود که فریاد می‌زد یا جای من است یا جای تو! چشمانم را باریک کردم و لبخندی به درازای رودخانه‌ی نیل روی لبم نشاندم.

- لطف دارید شما خاله چون.

فکر کرده بود، پرروتر از او من بودم! کمی نشست و بعد با عذرخواهی برای اینکه کارهایش مانده است، رفت. از انجایی که

می‌دانستم این خانم مارپیل ده دقیقه‌ای هم پشت‌درمی‌ایستد و بعد دل می‌کند؛ خنده‌ام را قورت دادم. به محض اینکه گفتم: «والسلام، ختم کلام!» و کتاب را بستم، شهاب در کشوایش را باز کرد و کیف پولش را بیرون کشید. عاشق آدم‌های خوش‌حساب بودم. سه تا تراول خوشگل درآورد و به‌به‌متم گرفت.

- برو بابا شهاب، این چیه؟!
- حساب این دو ماهه دیگه یاسی! شستن و اتو زدن لباسا، تایپ و ترجمه، چهار ساعت هم تدریس خصوصی؛ البته بیست درصد تخفیف همسایگی در نظر گرفتم.
مثلاً با اکراه پول را گرفتم، اما از داشتن همسایه‌ی خوش‌حساب، در دلم عروسی بود. می‌دانستم شوخی می‌کند و تخفیف نگرفته که هیچ، بیشتر هم حساب کرده است. قبلاً چانه می‌زادم که زیاد است، اما بعد متقاعدم کرد همین‌که زحمت تا خشک‌بنویی رفتن را از دوشش برداشتم، کلی می‌آزد. من هم رضایت دادم هرچور دوست دارد حساب کند.
در راه‌پله هم دنبالم آمد.

- راستی یاسی، می‌ای فردا باهم بریم کوه؟ قول داده بودی یه بار می‌ای، یادته؟
پیشانی‌ام را خاراندیم. راست می‌گفت، قول داده بودم.
- فردا نه، یه بار دیگه. فردا می‌خوام برم برای این ادوتا و روجک خرید مدرسه کنم. پس فردا باید برن سر کلاس.
سریع گفت:

- باشه؛ پس باهم بریم؟ منم باید برای دانشگاه خرید کنم.
در نگاهش خیره شدم که یعنی خودتی! سرش را پایین انداخت.
- باشه اقا کوچولو، بهت خبر می‌دم.

لبش به خنده باز شد و چشمک زد.
 پایین پله‌ها شهرزاد را دیدم. همسن سال بودیم؛ حتی ماه‌های تولدمان هم یکی بود. دختر خوبی بود؛ یعنی من که ازش بدی ندیده بودم. از مهرناز - دخترعمویم - خیلی بهتر بود، اما به گل دماغش را زیادی بالا می‌گرفت و راه می‌رفت. سرووضعش نه به محله‌مان می‌خورد و نه به هم‌محله‌ای‌های ما؛ الگوی محبوب یلدا!
 - شهرزادجون، کارت رو به شهاب تحویل دادم، ازش بگیر. با فونت نازنین، سایز دوازده، تایپ کردم.
 کیفش را باز کرد.

- چقدر ماهی تو دختر! یعنی باورم نمی‌نشد این قدر زود تمومش کنی. وقت برای این همه کار رو از کجا می‌اری یاس؟! نکنه شبانه‌روز تو به جای بیست و چهار ساعت، چهل و هشت ساعته!
 لبخند زدم و با خودم گفتم: «نه شبانه‌روز من بیست و چهار ساعته؛ برای بقیه دوازده ساعته و شاید کمتر... خیلی کمتر!»
 تراول را که به بهنتمم گرفت، دلم از شادی تپید. اخ که عاشق این آخر ماه‌ها بودم.

- اینم پول این دوتا کار آخر.
 بی‌حرف بیشتر پول را گرفتم و ازش جدا شدم. بوی قرمه‌پسبزی مامان همه‌ی خانه را برداشته بود. دلم ضعف رفت. ناهار هم نخورده بودم. صدای خنده‌ی دوقلوها لبخند را به لبم بازگرداند. پله‌های باقی‌مانده را پرواز کردم تا به پایین برسم. طبق معمول با دیدنم اویزانم شدند.

- ابجی جون، نسترن یه عالمه دفتر و کتاب خریده بود.
 - ابجی یاسی، ببین نسترن بازم روپوش خریده... هر سال می‌چره.
 - تازه کیف پارسالش نوی نو بود، اما بازم کیف خریده بود.

- تازه مانتوشم تا روی زانوش بود، تنگ هم بود.
پشت پیرهم می‌گفتند، بدون اینکه مجال پاسخ به من بدهند. من هم مثل همیشه با حوصله‌ی تمام حرف‌هایشان را گوش می‌دادم و سر تکان می‌دادم.

- یلدا و یسناخانم، ما هم فردا می‌لایم و هرچی دلتون بخواد، می‌خریم. هوم؟ چطوره؟
هم‌زمان باهم جیغ زدند.
- هرچی؟ هرچی هرچی؟!
از ته دل خندیدم.
- هرچی هرچی!

بالا و پایین می‌پربیدند، قهقهه می‌زدند و هورا می‌کشیدند و من مشغول تماشای پایکوبی آنها، برای دقایقی هم که شده بود، فارغ از مکان و زمان می‌شدم.

شب، هنگام خواب، به عادت همیشگی، به روزی که پشت سر گذاشته بودم، فکر می‌کردم. روز خوبی بود. تمام روزها را در انتظار آخر ماه سر می‌کردم یا این امید که بتوانم لبخند را روی لب اعضای خانواده‌ام بنشانم. وقتی شاد بودند و بی‌دغدغه می‌خندیدند، من هم می‌توانستم برای دقایقی بی‌خیال حساب‌وکتاب زندگی شوم و از ته دل لبخند بزنم. با تصور لبخند رضایت روی لب‌هایشان، لبخند بر لب به خواب رفتم.

به عادت همیشه، بعد از نماز صبح، به زیرزمین رفتم و مشغول کار شدم. سه‌تا طراحی کارت ویزیت، ادوتا تراکت تبلیغاتی و ادوتا طراحی لوگو. آن قدر غرق کارم بودم که متوجه ضرباتی که بابا به در می‌زد، نشدم. در را باز کرد و سرش را از لای در داخل آورد.
- دختر بابا، صبحونه حاضره.

سرم را بالا آوردم و زیباترین لبخندم را به نگاه مهربانش

پاشیدم.

- صبح به خیر بابایی... شما برین، این تموم شه، منم می ام.
داخل شد و به بهتمم آمد. همیشه نقش لبخند زینت پخش لبانش
بود.

- پاشو خوشگل بابا، می اونی که بدون تو صبحونه نمی چسبه.
پاشو ببینم.

نشان داد که قصد دارد لپ تاپ را ببندد. خودم را به همراه
لپ تاپ عقب کشیدم و معترضانه زمزمه کردم:
بـ ا بـ ا!

مثلاً به اجبار بلند شدم و همراهش پله‌ها را بالا رفتم. ناز
می کردم تا بشنوم که بدون من صبحانه بهش نمی چسبد. ناز
می کردم تا هر لحظه تکرار کند که از هزارتا پسر برایش عزیزتر
هستم و چه لذتی داشت این تکرار هرروزه!

راس ساعت هفت، سفره‌ی صبحانه، آماده‌ی پذیرایی از ما بود؛
صبحانه‌ی باباساز با نان گرم و تازه! دوقلوها هم بیدار شده بودند
و با قیافه‌ی خواب‌الود سر سفره آمدند. فقط تابستان‌ها اجازه
داشتند تا نه صبح بخوابند.

با این قیافه‌های پف‌کرده من هم در تشخیصشان به اشتباه
افتادم.

- یسنا، بیا بشین کنار من.

چشم‌هایش را مالید و غرزد.

- من یلدام ابجی؛ یعنی نشینم پیش شما؟!

همه به اشتباهم خندیدیم و مشغول صرف صبحانه شدیم.
بعد از صبحانه، از مامان خواستم که مانتوهایشان را پرو کند.
ان‌ها ناراضی دو طرف مانتو را می کشیدند تا گشادی‌اش را نشانم
بدهند و من لب‌هایم را ورچیده بودم و با چشمانی باریک‌بنده

براندازشان می‌کردم. خب طفلکی‌ها راست می‌گفتند، مامان لباس‌هایشان را زیادی بلند و گشاد می‌بوخت؛ البته مانتویی که مامان برای دوران راهنمایی من دوخته بود، گشادتر و بلندتر بود. سه سال پوشیده بودمش و در دوران دبیرستان با تغییر فرم مدرسه، به اجبار ناظم مدرسه، از آن دل‌کندم، اما همچنان در خانه شلوارش را می‌پوشیدم تا بعد از شش سال، بالاخره تبدیل به دستگیره شد.

هیچ وقت ذهنم را درگیر مسائل این‌چنینی نمی‌کردم؛ حتی حالا! لباس، لباس بود، چه فرقی داشت مارک باشد یا از حراجی خریده باشی، نو باشد یا ده بار پوشیده باشی! برای من فقط تمیز و مرتب بودن ملاک بود؛ حتی لباس‌های خانه‌ام را با دست می‌پوشتم و اتو می‌کردم. یک لباس را آن قدر می‌پوشتم و می‌پوشیدم تا مامان یواشکی کش برود و تبدیلیش کند به وسیله‌ای کاربردی! شلوارهای جینم که کهنه می‌شد، تامین‌کننده‌ی کیف و جامدای‌ام بود. دوختنش را از مامان یاد گرفته بودم. از دوم راهنمایی، هم‌کلاسی‌هایم هم شلوارهای جین تمام‌اعضای خانواده‌شان را به من می‌دادند تا تبدیل به یک کوله یا کیف‌پوشی یا جامدای شود. با گل‌های بافتنی، مروارید و ربان رویش را تزئین می‌کردم و خدایی هم از کیف‌های گران‌قیمت بیرون زیباتر می‌شد و هواداران بیشتری داشت.

با نگاه ملتسمانه‌ی دوقلوها، به خودم امدم.
- مامان لازم، به خاطر من یه کم لبه‌ی مانتوشون رو کوتاه می‌کنی ؟

دو بند انگشتم را نشان دادم.
- فقط یه کوچولو.
ابروان پهنش گره خورد.

- نکن دختر، این نیم‌وجبیا رو اون قدر قرتی بار نیار که بعداً خودتم جلو دارشون نشی!

انگشتم را کمی پایین‌تر آوردم که مثلاً کمتر شده باشد.

- خب همین قدر... به خاطر یاسی!

لبخندی زکوند هم روی لبم نشاندم. دست مامان که به بهمت قیچی رفت، طنین شادی دوقلوها بلند شد. حسرت زده نگاهشان کردم. با این سن ۱۵ سالگه کماکان دنیای پاک و کودکانه‌ای داشتند. چند ساله بودم که کودکی یادم رفت؟! هشت سال!

برای خرید هم که رفتیم، هرچه دوست داشتند، خریدم. کافی بود نگاهشان روی وسیله‌ای سر بخورد و رنگ حسرت بگیرد. از اینکه زیر ذره‌بین نگاه ناراضی شهاب بودم، ابایی نداشتم. ابروانش را گره زده بود و لب ورمی چید، چون بهتر از هرکسی می‌دانست برای به دست آوردن هرکدام از این اسکناس‌ها چقدر زحمت کشیده‌ام. اهمیتی به ناراضی‌تی او و مامان نمی‌دادم. دو بار در سال بی‌خیال پس‌انداز می‌بندم؛ یک بار شب عید و یک بار هم اول مهر.

به شهاب که همچنان دوشادوشم راه می‌آمد و مراقب بود حتی یک قدم هم عقب نیفتد، نگاه کردم.

- حداقل یه مداد می‌خریدی که دفعه‌ی دیگه باور کنم راست می‌گی!

با لبخند دست برد و جیب‌های خالی‌اش را بیرون کشید.

- مگه گرون‌فروشی این کاسبای محل می‌ذاره برای من پول بمونه؟! همه‌ی پس‌اندازم می‌بشه پول خشک‌بشویی، تایپیست و معلم سرخونه.

چشمانم را باریک کردم و در نگاهش زل زدم.

- مجبوری این قدر تندتند لباساتو کثیف کنی و هر روز یه تیپ

لباس بیوشی که مخ دخترهای محل رو بزنی؟!
چشم‌های پرشیطنتش را به نگاهم دوخت.
- چیه خانمی؟! نکنه حسودیت می‌کنه!
بقی زدم زیر خنده.

- شوخی می‌کنی؟! من حسودی کنم اقا کوچولو؟! اصلاً دنده‌ت
نرم، چشمت کور! از این به بعد، خودت بشور که پول اتوشویی
ندی، خودت تایپ کن، خودتم درس بخون! به من چه؟!
شانه‌اش را بالا انداخت.

- نه دیگه نشد! نمی‌دونی چه مزه‌ای داره یه خانم مهربون و
زیبا با دستای نازنیش لباسای آدم رو بشوره و با عشق اتو بزنه.
وقتی می‌پوشی لباسات رو، حالی به‌حالی می‌کنی اصلاً!
می‌دونی به آدم حس مرد بودن دست می‌ده.
دست‌هایم را رو به آسمان بالا بردم و خندیدم.
- شفای عاجل برادر! خدایا! یه عقلی به این جوجو بده و یه
پولی به ما!

کم نیاورد و زل زد توی چشم‌هایم و پرروپررو گفت:
- هرکی ندونه، من که می‌دونم دردت چیه. بگو چقدر؟ چقدر
نقدی بدم تا بله رو بگی؟ بعد هی برام صبح تا شب غذا بپزی،
لباس بشوری، متن تایپ و ترجمه کنی...
منم همین‌طور زیر لب می‌گفتم:

- خب... خب... بعدش...
شهاب هم برای خودش راویابافی می‌کرد.
- از در که می‌آم تو، داد می‌زنم: «کجایی ضعیفه؟!»... بعد ولو
می‌کنم جلوی تلویزیون و تو با یه لگن آب و افتابه‌پسی می‌ای جلو
و پاهام رو برام می‌شوری، ماساژ می‌دی، بعد...
همچین توی حسش غرق شده بود که نفهمید کوله‌ام را بالا بردم

و محکم پس سرش کوبیدم.
 - بیدار شو اقا کوچولو، صبح شده!
 دوقلوها تازه متوجه‌ا‌ما شدند و خندیدند. شهاب دستش را پس سرش گذاشت و به تبعیت از ما خندید.
 - برو بابا! حالا که این جور شد، بمون خونه‌ی بابات تا گیس‌هات رنگ دندونات سفید بشه، ببینم کی جز من می‌اد سراغت!
 رویش را برگرداند و مثلاً قهر کرد. می‌خواست نازش را بکشم. من هم که عمراً از این کارها می‌کردم؛ یعنی منت کشی‌ام خوب بود، اما مخصوص خانواده بود و لاغیر!
 موقع بازگشت، یسنا و یلدا وسایلی را که خریده بودند، با سروصدا زیر و رو می‌کردند. جالب بود همیشه فکر می‌کردم همه‌ی کارها و علایق دوقلوها مثل هم است، اما تفاوت این دو از زمین تا آسمان بود و هرچه بزرگ‌تر می‌شدند، این تفاوت‌ها پررنگ‌تر می‌شد.
 دوقلوها هنوز ماشین متوقف نشده، پایین پریدند تا یز خریده‌ایشان را بدهند. به دور شدنشان نگاه می‌کردم که شهاب گفت:

- حالا تشریف داشته باشین، منزل خودتونه!

خندیدم.

- دیوونه!

دست کردم و از داخل کیفم مدادی را که یواشکی خریده بودم، بیرون کشیدم.
 - بیا بگیر اقا کوچولو! از فردا می‌رای مدرسه، با این بنویس که همیشه به یاد من باشی.
 مداد را از دستم کشید، اما اخم‌هایش وانشد. از این همه خودداری‌اش متعجب ماندم.
 - اشتی دیگه شهاب؟

خرس صورتی روی مداد را فشار داد. چند بار تکرار کرد:
'I love you'

این بار با سرخوشی از ته دل خندید و من مات عروسک ماندم.
- ببین بالاخره حرف دلت رو زدی! کی می‌تونه اقا شهاب رو دوست نداشته باشه!

حیرت زده عروسک نیم‌جیبی را برانداز کردم.
- برو ببینم! من اگه می‌دونستم این از این چرت‌پیرتا بلغور می‌گنه، عمراً می‌خریدمش!

شهاب بی‌خیال دوباره و دوباره عروسک را فشرد و خرسی‌خانم با ناز دوستت دارم را تکرار کرد. او تکرار می‌کرد، شهاب سرخوش می‌خندید و من حرص می‌خوردم.

- اقا، گفتید خونه توی اون ساختمون سفیده، متری چند؟
مرد می‌دانست مشتری نیستم و بدون اینکه سرش را بالا بیاورد، تکرار کرد:

- سه‌دانیم خانم، سه‌دانیم.
پوف! چه زود هم عصبانی شده بود. «اصلاً وقتی هم که می‌خواستم این خانه را بخرم، سراغ این بداخلاق نمی‌امدم.» اصلاً از فروشنده‌های عنق خوشم نمی‌آمد. حالا اگر با یک ماشین مدل بالا جلوی بنگاهش ترمز کرده بودم، همین جناب سبیلوی شکم‌گنده تا کمر برایم خم می‌شد. سرپایینی را مثل همیشه، پیاده پایین امدم. هر وقت گذرم به اینجا می‌افتاد، کمی اطراف شهرک را پیاده می‌گشتم. اهی تلخ کشیدم. دوست داشتن این محله هم برمی‌گشت به روزهای دور؛ خیلی دور! نه اینکه برای آن روزها افسوس بخورم، نه؛ مدت‌ها بود که حتی فراموش کرده بودم

حسرت چه طعمی دارد.
خانه‌ها را به دقت نگاه و انتخاب می‌کردم که کدام یک را بخرم.
مامان خانه‌ی حیاط‌دار یا همان ویلایی دوست داشت و بابا
اپارتمان را به خاطر امنیت ترجیح می‌داد. دوقلوها هم برج دوست
داشتند و خودم...

من در این دنیا هیچ چیز، به جز شاد کردن دل آنها و برآورده
کردن آرزوهایشان، دوست نداشتم.
موقع برگشت دوباره از جلوی بنگاه رد شدم و پوزخندی به
مرتیکه زدم که تا کمر جلوی پیرزن و پیرمردی شیک‌پوش خم شده
بود.

- فکر کردی پول ندارم؟! با پس‌اندازم همین الان می‌تونم
سه متریونیم از همون خونه رو بخرم!
به شوخی خودم با چنان صدای بلندی خندیدم که توجه چند
پسر که کنار کوچه ایستاده بودند، جلب شد.

- به به! خانم خانما به چی می‌خندن؟!
سعی کردم ابروانم را درهم کنم و قدم‌هایم را بلندتر بردارم.
بی خیال نشدند و دنبالم راه افتادند.

- جون من بگو به چی می‌خندیدی خوشگل خانم؟
ناگهان ایستادم و به بهمتشان چرخیدم.

- بر فرض که به جوکی می‌خندیدم که تابه‌حال نشنیده بودم.
از این حرف من خنده‌بندان قهقهه شد. نتوانستم جلوی خودم
را بگیرم و نیمچه‌بخندی روی لبم آمد. دیگر هیچ چی! مگر ول کن
بودند؟! چشم مامان روشن! وای اگر می‌فهمید!
ان قدر دنبالم آمدند و من با قدم‌های بلند تقریباً دویدم تا به
خانه‌ی سارینا رسیدم.

بفرمایین دیگه، ممنون اسکورتم کردین، رسیدم خونه‌تون...

خوش اومدید!

به خیال این بودند که باز دستشان انداخته‌ام.

- برو خودت رو رنگ کن. آگه خونه‌تونه، زنگ بزن ببینم!

- اصلاً ما هم می‌خوایم بیایم منزل!

جوجه‌تلیغی خودش را لوس کرد.

- البته برای امر خیر مزاحم می‌کنیم.

لبم را ورچیدم. عجب غلطی بود که پیش خودم غیبت یارو را

کرده بودم. اصلاً تقصیر مامان بود که این باور را در من تقویت

کرده بود، هر کار بدی بکنم، همان لحظه تاوانش را پس می‌دهم.

- ببینید، من یه داداش هیگلی ورزشکار دارم که همین پارسال

قوی‌ترین مرد جهان شد، زنگ رو که بزنم، دیگه طرف حسابتون

اونه‌ها!

- ووی ووی ترسیدیم!

به راستی مانده بودم با این جوجه‌مزاحم‌ها چه کنم که صدایی

از پشت سرم گفت:

- اتفاقی افتاده یاسی؟

به‌به‌بمتمش چرخیدم. ساسان برادر سارینا بود که احتمالاً خدا

در اجابت توبه‌ام فرستاده بود. سریع گفتم:

- نه نه... چه اتفاقی داداش جون؟! این اقایون داشتند ادرس

می‌پرسیدند، منم داشتم می‌رفتم بالا. شما می‌دونی بنگاه امین

کجاست؟

ساسان با نگاهش شیرفهمم کرد که خودتی یاسی جانم و بعد در

ارامش به پسرهای رنگ‌دروباخته ادرس داد و ان‌ها شرشان را کم

کردند.

زیر نگاه خیره‌اش یک عدد از ان لبخندهای از بناگوش دررفته‌ام

زدم.

- خب جواب پس دادن به تو خیلی ساده‌تر از بوکس کارکردن با اون جوجه تیغیاست... مگه نه؟!
 به طور کلی با همه راحت بودم؛ پسر و دختر فرقی نداشت. چه می‌گفتند؟ اهان... طلا که پاک است چه منتش به خاک است. نه به کسی نظر و نه از رفتارم قصد دلبری داشتیم؛ البته این در خفا بود، چون مامان متعصب من این رفتار من را در زیرگروه معاشرت‌های سبک طبقه بندی می‌کرد و ساعات زیادی برایم منبر می‌رفت که «تو می‌گی پاکی یاسی خانم، اون اقایی محترم هم که باهاش هرهر و کرکر راه می‌ندازی، پاکه یا اصلا می‌دونه که تو منظوری نداری؟!»

خب این هم تا حدودی با مامان موافق بودم؛ اما چه می‌کردم که ترک عادت، موجب مرض بود.
 تا کلید بیندازد و وارد شویم، ماجرا را بی‌کم و کاست برایش تعریف کردم. ان قدر خندید که ادامشش در گلویش پرید و داشت خفه می‌شد. نفس عمیقی کشید.

- پس خوب شد به موقع رسیدم و گرنه...
 - آره دیگه، به محض اینکه توبه کردم، سر رسیدی.
 سارینا را به آرامی در اغوش کشیدم و روی گونه‌اش بوسه کاشتم که مبادا بینی تازه‌فعل چندمیلیونی‌اش خراب شود. یک نیمرووی ساده بلد نبود درست کند، بینی عمل می‌کرد!
 «خاک بر سر اون پسری که از روی دماغ بره یه دختری رو بگیره.»

- چیزی گفתי یاسی؟!
 ناگهان سرم را بالا آوردم. خراب‌کاری کرده بودم؛ بازهم بلند فکر کرده بودم.
 ساسان بلند خندید و رو به سارینا گفت:

- می‌گه خاک به سر اونی که بیاد تو رو به خاطر این دماغ سرسره‌ایت بگیره.

- آره یاسی؟!

من و من کردم. چقدر بد بود که مامان از بچگی انقدر در گوشم خوانده بود دروغ‌گو دشمن خداست که این باور در ذهن من هم کاشته شده بود. ساسان به دادم رسید.

- نه بابا! از خودم گفتم. یاسی و این حرف‌ها؟!

و بلند خندید. با ابروانی درهم بهش زل زدم. اگر می‌دانست وقتی نمی‌خندد چقدر خوش‌قیافه و جذاب‌تر است، حتی لبخند هم نمی‌زاد.

- جون ساسان راست می‌گی؟

دستم را روی دهانم گذاشتم و هیجان زاده گفتم:

- ن—ه! مگه باز بلند گفتم؟!

از خنده‌ی بلندش فهمیدم که دستم انداخته است. حالا مگر بی‌خیال جمله‌ام می‌بند؟!

- آگه نگي چي گفتي، به ساري مي‌گم چي گفتي!

ده بار تکرار کرد تا بالاخره رفت روی اعصابم و غریبم.

- گفتم تو غیرقابل تحمل‌ترین و بی‌مزه‌ترین پسری هستی که تا حالا دیدم. خوب شد؟!

چنان اخمی کرد که حساب کار خودم را کردم و همان لحظه حرفم را پس گرفتم.

- حالا ديگه نه تا اون حد!

سارینا که تازه دوهزاری‌اش افتاده بود چه خبر است، از شدت خنده کف زمین رها شد. یک لبخند نیم‌هتري زدم و دلجویانه گفتم:

- هیچی بابا! گفتم آگه بدونی وقتی این طوری جذبه می‌گیری، چقدر دخترکش می‌بشی، دیگه هیچ وقت نمی‌بشه با یه طن عسل هم

خوردت.

«ای مامان، از دست این تربیت زیرخاکی تو! حالا چه می‌بند اگر خدا می‌گذاشت ما هم یک بار دل بنده‌اش رو بشکونیم که نیش این جناب دوباره به عرض میدان آزادی باز نشود؟!»
طبق برنامه‌ریزی ام که هیچ وقت مو لای درزش نمی‌رفت، تا راس ساعت هفت، همه‌ی کارهای تولد سارینا خانم انجام شد.
اطراف را با دقت از نظر گذراندم. پذیرایی به زیبایی با شرشره‌ها و بادکنک‌ها تزئین شده بود. میز شام و میز کیک را با گل‌های ژربرای سفید و رز تزئین کرده بودم. وسایل شام روی میز حاضر بود. لازانیاهای طلایی‌بنده را از فر درآوردم و مرغ‌های بریان را داخلش جا دادم. روی ظرف سالادماکارونی را هم با گل‌های هویجی و زیتون تزئین کردم. ساسان سرگردان در اتاق‌ها می‌چرخید. می‌رفت و می‌آمد. نگاهم می‌کرد. حرف نمی‌زد. مگر می‌بند یک نگاه آن قدر حرف داشته باشد؟

بسته‌ی کوچک هدیه‌ام را میان گل‌های سرخ روی میز جا دادم؛ گوشواره‌هایی چوبی به شکل پروانه بود که اویزه‌هایی از سنگ ماه تولدش داشت. می‌دانستم عاشقش می‌شود. خودخواه نیستم، اما سارینا اکلاً عاشق سلیقه و هنر من بود. اصلاً عاشق خود من بود.

سارینا حاضر و آماده به‌به‌متم آمد. پیراهن نارنجی‌رنگش توی ذوقم زد. خدای من! کی این دختر می‌خواست در انتخاب لباس کمی سلیقه به خرج بدهد؟! شبیه هویج‌های روی ظرف سالاد شده بود. از انجایی که هیچ وقت از هیچ چیز تعریف‌الکی نمی‌کردم، اصلاً به روی خودم نیاوردم که چه لباس افتضاحی پوشیده است.
- شام رو که خواستین سرو کنید، لازانیا رو توی سولاردام گرم کنید.

سری تکان داد و کیفش را بالا آورد.
- یاسی جون، بذار این بار حساب کنم که این دو ماهه حسابی بدهیم سنگین شده.
می‌دانستم این بار مبحث شیرین انکار و اصرار راه به جای نمی‌پرد. به بهمت در رفتم.
- قابل تو رو نداره... هرچقدر دوست داری، بده؛ البته امروز رو حساب نکن. کمک امروز کادوی تولد بود.
می‌دانستم گوش نمی‌دهد و مثل همیشه دوبله سوبله حساب می‌کند.
اسکناس‌های تانخورده را که در کوله‌ام چپاند، خستگی چندین ساعت سرپا بودن، از تنم رخت برپست.
- خدا بده برکت!
لب‌های نارنجی‌اش را غنچه کرد.
- یعنی دیگه اصرار نکنم؟ برای جشن نمی‌هونی یاسی جونم؟
بازویش را نیشگون گرفتم و به تقلید از او لب‌هایم را جمع کردم و با عشوهِ گفتم:
- نه عزیزم، می‌هونی که ما این کاره‌ها نیستیم. این قر و قمیشت رو هم برای شهرام جونت خرج کن.
حال سارینا گرفته شد؛ مثل همیشه آخم کرد و زیر لب غرزد.
- ضد حال!
- از ساسان هم خدا حافظی کن.
با حالتی غمگین سری تکان داد. در حال را که باز کردم، ساسان شتاب‌زده از دست‌پنوی بیرون آمد. نگاهم روی دستش خشک شد.
- بی‌ادب، ادم زیپش رو تو دست‌پنوی می‌پنده، نه جلوی چشم! دوتا خانم!

کفش‌هایش را از جاکفشی قاپ زد و جلوی در انداخت.
 - می‌دونستم الان درمی‌زای. چند بار بگم صبر کن خودم
 می‌راسونمت؟!
 برای سارینا چشمکی حواله کردم.
 - تو رو خدا می‌پینی شانس رو؟! یکی مثل تو با این همه وجنات
 باید بترشه، یه عروسک زشتی مثل من از درودیوار براش
 خواستگار می‌بایزه.
 سارینا به بازویم کوبید.
 - برو بابا! خدا کنه همه‌ی زشتا شبیه تو باشن.
 کیفم را از روی جاکفشی برداشتم.
 - مامانم می‌گه زشتا خوشبخت می‌باشن، انگار این رو هم راست
 گفته.
 این بار دمپایی روفرشی‌اش را به‌به‌متم شوت کرد. به‌به‌متم
 اسانسور دویدم.
 - به‌هرحال، خودت شاهد باش که خان‌داداشت دست از سرم
 برنمی‌داره. دو روز دیگه خواهرشوهربازی درنیاری که خودت رو به
 ریشش بستی!
 این بار ساسان هم خندید و کیفم را کشید تا وارد اسانسور
 بشوم.
 - نکن! الان این فکر می‌کنه ما باهم نداریم، پشت سرم تو
 دانشگاه صفحه می‌داره، خواستگارام می‌پارن.
 سارینا می‌خندید.
 - اهان ببین چه خوشش اومد! از خدایه من رو شوهر بده و
 سیل خواستگارام به‌به‌متم اون سرازیر بشن، حتی به قیمت
 بدبخت کردن یه‌دونه برادرش.
 شانس آورد دومین لنگه‌ی دمپایی‌اش به‌جای صورتم به در بسته |

ی اسانسور اصابت کرد، وگرنه من می‌دانستم و بینی چند میلیونی‌اش.

توی ماشین زرد محبوبم که نشستیم، تبدیل به ان دیگری‌ام شدم؛ همان دختر جدی و اخمو. خب تجربه ثابت کرده بود ساسان مثل شهاب یک پسر بچه‌ی کوچولوی بی‌اِزار نیست و من اصلاً دوست نداشتم این کیفم را هم با خاطره‌ی تلخ کوبیدن در نگاه خمارش کنار بگذارم.

نگاهش روی کیفم خشک شد.

- عوضش کردی؟!

مظلومانه سر تکان دادم.

- می‌دیدمش عذاب‌جدان می‌گرفتم.

نگاه عسلی‌اش خندان شد.

- خب چرا یاغی‌گری می‌کنی که بعد پشیمون شی عزیزم؟!

دوباره داشت پسر خاله می‌بُند.

- مثل اینکه اشتباه متوجه شدی. از این پشیمون بودم که چرا

یه‌چور نزدم که کلاً ناکار شی.

در عوض ناراحتی خندید.

- عاشق همین خصلتتم یاسمن.

و ساکت شد. به‌به‌متش چرخیدم.

- نه مثل اینکه بحث جالب شد. می‌تونم بپرسم شما پسرا دقیقاً

از چی من خوشتون می‌اد؟ نه بروروی ان چنانی دارم و سروقیافه‌ی

فشن، نه بابای پول‌دار و خونه‌ی بالاشهر و ماشین خوشگل زیر پام.

محض رضای خدا یه اخلاق درست‌وحسابیم ندارم که! به قول

شهاب، به‌هایو می‌گم زکی. می‌بُنه بگی از چی من خوشت می‌اد؟!

کور از خدا چی می‌جواد؟! دو چشم بینا. انگار معطل فرصت

بود. سریع ماشین را کنار خیابان متوقف کرد و به‌به‌متتم چرخید.

زیرکانه پرسید:

- مثل اینکه سارینا بازارگرمی نمی‌کنه و جدی‌جدی یه لشگر
خاطرخواه داری!

به مسخره گفتم:

- اوه! چقدرم خاطرخواه! اونم چه خاطرخواه‌هایی، یکی از یکی
مفلس‌تر!

با حرص رویم را به بهمت خیابان چرخاندم. نگاهم روی درخت
چنار خیره مانده بود، اما ذهنم پیش خانه‌ی سفیدرنگ محبوبم
بود. زمزمه کردم:

- گدا بگدا، رحمت به خدا!

- دست شما درد نکنه، دیگه گدا هم شدیم؟!!

به بهمتش چرخیدم.

- نه والله! کی به شما جسارت کرد؟! اصلاً مگه شما از من

خواستگاری کردی؟! من که یادم نمی‌آید.

اخم کرد و دوباره جذاب شد. اگر یک‌کم وضعیت مالی‌اش بهتر
بود، شاید شبیه همان شاهزاده‌ای بود که ارزویش را داشتیم؛ اما
می‌دانستم که به‌جز این ماشین و پول رهن خانه‌اش چیزی در
بساط ندارد. زندگی‌اش مصداق همان جیب خالی و پز عالی بود. |
هرچه درمی‌آورد، خرج ریخت و پاش‌های آن‌چنانی خودش و سارینا
می‌نهد. بهترین شغل دنیا را هم که نداشت؛ همان شغل معروف
بابامایه‌داری!

- اول اینکه بگو ببینم چرا خودت رو این‌قدر دست‌کم

می‌گیری یا سمن؟! چرا فکر می‌کنی چیزی نداری که یه پسر رو

جذب کنی؟! اتفاقاً تو همه‌ی اون چیزایی رو داری که حتی یه پسر

لاقیدی مثل منو برای تشکیل خانواده وسوسه‌کنه. تو خوش‌قلب

و مهربونی، به موقع می‌بشی خنده‌ی روی لب و به وقتش به قول

خودت به هاپو می‌گی زکی. برای درآوردن یه لقمه نون از صبح تا شب کار می‌کنی و از هیچ کاری عار نداری. مگه می‌تونه یه پسر، فداکاری تو رو در قبال واژه‌ی خانواده ببینه و حسرت ساختن یه خانواده رو با تو نداشته باشه؟! مگه می‌تونه پسری قلب پاک و دست‌نخورده‌ی تو رو که به‌جز پدرت برای هیچ مردی نتپیده، درک کنه و نخواد مالکش بشه تا همیشه؟! زیبایی تو نجابت و سادگیته یاس؛ چیزی که الان کیمیا شده. خصلت آدمیزاد هم اینه که همیشه دنبال دست‌نیافتنی‌هاست. چیزی که تو این دوره‌ی آزمونه زیاده، دخترای تی‌تپش مامانی دماغ‌هملی و صدجا پروتزیه. اونی که کیمیاست، تویی.

نگاهم نمناک شد. چه می‌گویم؟ نمناک؟ من و نم اشک؟! اما انتظار نداشتم پسری مثل ساسان این‌قدر موشکافانه رفتارم را بررسی کرده باشد. ان‌هم ساسان. چقدر می‌تونه ختمش؟! بیشتر از صحبت‌های سارینا او را می‌تونه ختم. همیشه از دوست‌دخترهای رنگارنگش و پول‌هایی که به پایشان می‌ریخت، ناله می‌کرد. از مهمانی رفتن‌ها و خوش‌گذرانی‌هایش. خودم چندین بار شیشه‌های به قول مامان‌ها، زهرماری را در بساطشان دیده بودم. نه! ساسان حتی اگر پول‌دار هم بود، نمی‌توانست مرد راوی‌های من باشد؛ تفاوت ما زمین تا آسمان بود.

دستش را که به‌به‌متم دراز کرد، کوله‌ام را بالا آوردم.
- دست زدی، نزدیا ساسان! این بار یه جور می‌زنم که ده تا عمل هم درستش نکنه.

در حرکت ناگهانی کیف را از میان دستم کشید و روی صندلی عقب، دور از دسترس من پرت کرد.

- حالا می‌خواهی بدون سلاح چی کار کنی؟!
پاییز بود و هوا زود تاریک می‌شد.

- نه به اون حرفای عاقلانه‌ت، نه به این خل‌بازیات! هایوم نکن ساسان!

ابروی چپش را بالا انداخت و صورتش را جلو آورد. نگاهش از برق شیطنت می‌درخشید.

- بدون کیفیت چه جوری می‌خوای هایو بشی؟ هان؟! رویم را چرخاندم.

- دفعه‌ی قبل یادم رفت پشت دستم رو داغ کنم، اما این بار حتماً داغ می‌کنم اقا ساسان، که دیگه سوار ماشینت نشم.

جلوتر که آمد، دیگر جای عقب رفتن نداشتم؛ به پنجره چسبیده بودم. زیر لب نالیدم:

- س—اس—ان!
با بدجنسی خندید.

- این طلوری که مثل اهوی گریزیا چسبیدی به شیشه و می‌لرزی، بهم احساس مرد بودن دست می‌ده و راحت‌تر می‌تونم ازت خواستگاری کنم. یاسمن، راست می‌گیا تا حالا به‌طور جدی ازت خواستگاری نکردم.

به جان خودم چشم‌های عسلی‌اش که حالا عجیب تیره می‌نمود، در دو سانتی‌متری چشم‌های خودم بود. اگر بینی‌اش عملی نبود، احتمال شاخ‌بله‌پن‌شاخ شدن بینی‌هایمان زیاد بود.

- باهام ازدواج می‌کنی یاسمن؟

دستم را روی سینه‌اش گذاشتم، به عقب هلش دادم و در همان حین هم «نه» غلیظی گفتم. به شیشه خورد و اخ ظریفی گفت.

- چرا؟ چون پول ندارم و به قول خودت گدام؟!

ان قدر بدم می‌آمد حرف خودم را به خودم پس بدهند؛ مثلاً^۱ پاهاش درددل کرده بودم.

- من کی گفتم تو گدایی؟! مگه کسی که همچین ماشینی رو

سوار می‌بند و عین ریگ بیابون پول به پای دوست دخترای
رنگ و وارنگش می‌ریزه، می‌تونه گدا باشه؟!
دست‌هایش را به سینه زد.

- اهان! مشکلت دوست دخترامه؟! قسم می‌خورم بله رو بگی،
سیم‌کارت‌م رو عوض کنم و تمام. هان؟ چگونه؟
حرصم گرفت.

- اخی چه وفادار؟! دو روز دیگه هم به یکی دیگه می‌گی اگه بله
رو بدی، ظرف سه بهوت یاسمن پر.
- باور...

نگذاشتم میان حرفم بیاید.
- بین جناب ساسان‌جان، اگه اون‌ی بودی که می‌خواستم، اصلاً
این حرفا مهم نبود. جواب من به دلایل شخصی منفییه. تمام!
کم نیاورد.
- چقدر؟

متعجب پرسیدم:

- چی چقدر؟!!

- مرد راویاهات باید چقدر به پات بریزه؟ هان؟ چقدر بدم که
شاهزاده‌ی سوار بر اسب سپید زندگی شما باشم سرکارخانم؟
مثل اینکه برخلاف تصورم، اصلاً شخصیت مرموز و
پیچیده‌ای نداشتیم. اول شهاب و حالا ساسان؛ خیلی راحت به
بزرگ‌ترین راز زندگی‌ام پی برده بودند.

- مشکل من پول نیست ساسان. من الان قصد ازدواج ندارم.
پس خودت رو درگیر اعداد و ارقام نکن. اون قلب پاکی که ازش
حرف می‌زانی، اون قدر هم پاک نیست؛ یه باتلاق پر از کینه‌بست که
با عشق خانواده، روی گندابش درپوش گذاشتم. خودت رو اسیر
زندگی من نکن، برو رد خوشبختیت.

تا بخواهد به خودش بیاید، پیاده شده بودم. با ماشین دنبالم راه افتاد. از کوچه و پس‌کوچه رفتم. همین‌که یاد گذشته به ذهنم خطور می‌کرد، تمام شادی‌ام ته می‌کشید. حوصله‌ی خودم را هم نداشتم، چه برسد به دیگری. کوچه پس‌کوچه‌های بالاشهر را در پی ارزوهایم و جب‌په‌جب متر کردم. دنبال ارزوهای می‌گشتم که می‌دانستم برای خیلی‌ها ارزو نیست؛ فقط باید پیدایش می‌کردم. باید کسی را که پول ارزوهای من پول خرد جیبش بود، پیدا می‌کردم.

وقتی خسته و ناتوان از کوچه‌گردی دستم را جلوی اولین تاکسی بلند کردم، تازه به یاد آوردم کیفم نیست و حتی کرایه ماشین هم ندارم.

امروز از آن روزهایی بود که حسرت یک لحظه نشستن بر دلم مانده بود. از صبح سرپا بودم؛ حتی داخل اتوبوس هم. تا لحظه‌ای که میدان فاطمی پیاده بشوم، یک صندلی هم خالی نشده بود. برای همین به محض اینکه وارد مغازه شدم، همراه با سلام بلندی که کردم، روی صندلی رها شدم.

مسعود دسته‌ی برگه‌های سفید دستش را داخل دستگاه ریسوگراف گذاشت و به‌به‌متم چرخید.

- علیک سلام خانم! باز برای این چرک کف دست خودت رو هلاک کردی؟!

بند کتانی‌های جینم را باز کردم تا پاهای درب‌داغانم را از فشار آن‌ها رهایی ببخشم.

- وای نمی‌دونی مسعود، امروز دیگه از اون روزا بود. خودم موندم تو این همه رشته‌ی بی‌دردسر، این هنر چی بود که من رفتم سراغش؟! از صبح یه لنگه‌پا توی نمایشگاه وایسادم تا خود ظهر.

مردم بی‌کارن، پا می‌نهن کله صبح می‌ان نمایشگاه نقاشی‌های مدرن. بعدشم که رفتم بالاسر کارای چاپی اون رستورانه تا الان. خندید و دندان‌های یکدست و مرتبش را به نمایش گذاشت؛ قشنگ می‌خندید.

- طبق معمول، خستگی رو هم آوردی برای من! به‌به‌متم آمد و خم شد تا دکمه‌ی خاموش کیس را فشار بدهد. پیش‌دستی کردم و با نوک شست‌پایم، دکمه را فشردم. - بکش کنار این پات رو! خفه شدم دختر.

بی‌خیال جمله‌اش چرخ کاملی با صندلی خوردم و پایم را روی صندلی دیگر دراز کردم. پیش مسعود زیادی راحت بودم. پسر خیلی خوبی بود. همیشه هوایم را داشت و هر جور که می‌توانست، برایم کار ردیف می‌کرد. از طراحی و ویزیتوری گرفته تا کنترل کار مشتری در چاپخانه که اصولاً کاری مردانه بود. از زمان دبیرستان می‌شناختمش. برادر یکی از دوستان دوران دبیرستانم بود. زمانی که دوستم فهمید به فتوشاپ و کرل مسلطم و به کارهای گرافیکی علاقه دارم، من را به برادرش معرفی کرد. مسعود هم وقتی علاقه و استعدادم را دید، قبول کرد با من همکاری کند. از کارهای ساده شروع کردم. تایپ و طراحی تراکت و کارت ویزیت و به‌هرور طراحی لوگو و...

خوشبختانه آن‌قدر ازم راضی بود که به‌محض قبول شدن در دانشگاه، طراح اصلی‌اش شدم و حالا حتی بیلبوردهای تبلیغاتی را هم طراحی می‌کردم. مسلماً بزرگ‌ترین شانس زندگی‌ام آشنایی با مسعود بود، وگرنه با کارهای متفرقه‌ای که انجام می‌دادم، نمی‌توانستم این‌قدر بی‌دغدغه، از پس شهریه‌ی دانشگاه برپایم و کمک‌خرج زندگی باشم. از دید مامان، ریخت‌وپاش‌های من هم در این یکی، دو سال اخیر، به‌سبب دست‌وپال‌بازی مسعود بود.

دبیرستان را تجربی خوانده بودم. پزشکی را دوست داشتم، اما برای کنکور دودل بودم که در چه رشته‌ای شرکت کنم. هرچه بیشتر از تحصیل در این رشته می‌گذشت، بیشتر می‌فهمیدم که به درد پزشکی و این جور رشته‌ها نمی‌خورم. باید در رشته‌ای درس می‌خواندم که نیازهای مالی‌ام را برآورده کند. هفت سال وقت گذاشتن در رشته‌ی پزشکی و تاتی‌تاتی کردن، فقط عمرم را هدر می‌داد. مسعود راست می‌گفت، بیهوده عمرم را در این رشته تلف کرده بودم؛ از اول هم باید هنرستانی می‌بندم. با تشویق‌های مسعود بود که تغییر رشته دادم و پیش‌دانشگاهی را هنر خواندم. سراسری گرافیک قبول شدم، اما شهرستان. حتی تصور یک لحظه دوری از خانواده‌ام دیوانه‌ام می‌کرد، چه برسد به هفته و ماه؛ پس بی‌خیالش شدم. دانشگاه آزاد هم قبول شده بودم. خوبی‌اش این بود که از دانشگاه تا خانه و محل کارم فاصله‌ی زیادی نبود. به حرف دیگران برای پشت کنکور ماندن گوش ندادم و ثبت‌نام کردم. حالا سال سوم بودم. زمان زودتر از چیزی که فکر کنی، می‌گذرد. از اینکه در این سال‌ها به راهنمایی‌های مسعود گوش داده بودم، راضی بودم، وگرنه من هم باید مثل بیشتر هم‌کلاسی‌هایم همچنان چشم به جیب پدرم می‌دوختم.

فلش را به بهمتش گرفتم.

- بیا اینم طرح‌هایی که زدم، فقط مواظب فکت باش که به زمین نچسبه!

خودم از کارهای این‌دفعه خیلی راضی بودم. می‌دانستم تفاوتش با کارهای قبلی، زمین تا آسمان است. اصلاً از زمانی که درصد کارم دورقمی شده بود، خلاقیت ذهنم چندبرابر شده بود. به قول احمداقا «پول رو، روی مرده بذاری، زنده می‌بشه و برات بندری می‌رقصه.» چه برسد به مغز من. مسعود گفته بود اگر طرح‌هایم

را پسندند، احتمالش است که طراحی کاتالوگ و حتی بیلبردهای تبلیغاتی‌شان را هم به ما بدهند.

با سرعت طرح‌ها را عقب و جلو می‌زد.

- عالیہ یاس...

- اینم خوبه...

- حرف نداره...

او می‌گفت و من به خودم غره می‌بندم. مسعود اهل تعریف الکی نبود.

- شک ندارم قرارداد رو بستیم.

مغرورانه لبخند زد.

- ساده، شیک، باکلاس.

- اوف! ما اینیم دیگه! فقط یادت نره، قول دادی هزینه‌ی طراحی

رو جدا حساب کنی.

دستش را به سینه زد و با چشم‌های باریک‌بنده به نگاهم زل زد.

- خوب نیست دختر این قدر پولکی باشه... اخر و عاقبت نداره،

گفته باشما!

فلش را از داخل کیس بیرون کشیدم و توی مشت‌م گرفتم.

- چی کار می‌کنی دیوونه؟!

- جر نزن مسعود! تو خودت قول دادی.

ابروان سیاهش گره خورد.

- مگه الان غیر از اون گفتم؟! این یه نکته‌ی پیشگویانه بود که به

درد آینده‌ی من می‌خوره.

فلش را دوباره به‌همت‌ش گرفتم.

- حالا همه برای من پیشگو شدن؛ اما تو رو خدا، تو یکی برام

پیش‌بینی نکن که همیشه حرفات درست درمی‌آد!

فلش را از دست‌م کشیدم و این بار جدی‌تر تکرار کرد.

- پول خوبه خانم، خیلیم خوبه؛ اما نباید همه چیز رو فدای پول کرد. چیزای خیلی خیلی با ارزش تری توی این زندگی هست که فقط وقتی از دست می‌دی بشون، می‌فهمی که با هیچ ثروتی تو دنیا قابل مقایسه نبوده.

از نصیحت خوشم نمی‌آمد؛ به خصوص نصیحت‌هایی که اهدافم را تحت شعاع قرار می‌داد. برای همین نگذاشتم بیشتر از این با سخنرانی‌اش فکرم را مغشوش کند و میان کلامش پریدم.
- جناب مسعودخان، اگه بگم نمی‌جوام این چرک کف دست رو، بی‌خیال خالی کردن دل من می‌بشی؟!
- من چی می‌گم، تو چی می‌گی! باشه دخترخانم، صلاح مملکت خویش، خسروان دانند.

ابروانش را درهم کشید و به پشت چرخید. دکمه‌ی چای‌بهاز را که زد، صدایی مثل صدای تراکتور بلند شد. برخلاف همیشه، به این صدای مسخره نخندیدم و باب شوخی را باز نکردم. حرف‌هایش ته دلم را خالی می‌کرد و نمی‌دانستم چرا.
موقع خداحافظی ابروان درهمم را با جمله‌ی آخرش باز کرد.
- درصد این دو ماه آخر رو ریختم به کارتت. حالا که پول دار شدی، کشتیای غرق‌شده‌ت رو نجات می‌دی؟!!

ناخواسته خندیدم، از ته دل؛ یعنی تنها چیزی که می‌توانست لبخند را به لبم برگرداند، همین چرک کف دست بود. بی‌خیال جروب‌بچثمان شدم و با لبخندی پهن از مغازه بیرون آمدم. به اولین بانک که رسیدم، موجودی‌ام را چک کردم؛ مثل همیشه خوش‌حساب بود. تا ریال آخر کارکردم را که مبلغ کمی هم نبود، به حسابم ریخته بود. حالا می‌توانستم پنج متر از خانه‌ی محبوبم را بخرم. خوب بود، نه؟! به همین ترتیب پیش می‌رفتم و کار می‌کردم، می‌توانستم توی صدویست‌وسه سالگی، یک آپارتمان

صدمتری برای خانواده‌ام بخرم. تازه اگر تورم نجومی اجازه می‌داد. آه دردناکی کشیدم. نه! مسلماً این راهش نبود. صدای زنگ گوشی مجالی برای فراغت از عالم غم بود؛ ساسان بود. دو ماهی بود که ندیده بودمش. دلم برای تراول‌های خوشگلش بیشتر از خودش تنگ شده بود. دکمه‌ی اتصال را فشردم.

- بله جناب مفتش؟!!

- سلام خانم بی‌معرفت، خوبین شما؟! افتاب از کدوم طرف دراومده بالاخره افتخار پاسخ به بنده‌ی حقیر دادین؟!!

هنوز خنده‌ی چک کردن حسابم روی لبم بود.

- چه کنیم دیگه، انسان جایزالخطاست! ناراحتی، قطع کنم؟ سریع گفت:

- نه... نه... نه... قطع نکنیا! همون‌طور با حفظ لبخندت بچرخ عقب.

گوشی را به دست دیگرم دادم و کوله‌ام را روی دوشم جابه‌جا کردم.

- یعنی چی؟!!

خندیدم.

- چی یعنی چی؟! می‌گم بچرخ پشت سرت رو نگاه کن.

تازه دوهزاری‌ام افتاد. با اخم غلیظی به‌سمتش چرخیدم. کنار ماشینش با کمی فاصله از من ایستاده بود. با دیدن اخم من، لبخند پهن مسخره‌ای زد.

- دوباره سلام.

خواستم بگویم سلام و زهرمار، اما نگفتم؛ ان‌قدرها هم بی‌شخصیت نبودم.

- دنبال من راه افتادی چی کار؟!!

او هم اخم کرد. انگار طلب داشت. کاش لو نداده بودم وقتی
 جذبه می‌گیرد، چقدر جذاب می‌شود.
 - به چه حقی دو ماهه جواب تماس‌ها می‌دی؟!
 - دلم نخواسته جواب بدم. حرفیه؟!
 کم نیاردم.
 - بیا سوار شو تا حرفم رو بگم.
 نوبت من بود جذبه بگیرم.
 - من دیگه سوار ماشین شما نمی‌کنم. تعارف که باهم نداریم،
 امنیت جانی ندارم اقا جون.
 نتوانست خنده‌اش را قورت بدهد.
 - تو امنیت نداری یا من؟! خوبه کتک‌ها رو من خوردم!
 زیرچشمی به ماشین خوشگلش که چند قدم عقب‌تر پارک شده
 بود، نگاهی انداختم. اخ که چقدر دلم می‌خواست سوار شوم و
 نیم‌بهاخته به خانه برسم.
 - چیه؟ چرا استخاره می‌کنی؟ بیا بالا قول می‌دم مثل جنتلمن‌ها
 رفتار کنم. یه شام می‌خوریم و می‌راسونمت.
 دستم را در هوا تکان دادم.
 - شام که اصلاً! باید برم برای کاردستی دوقلوها خرید کنم و
 زودتر برم خونه. احتمالاً تا صبح باید بیدار بمونم و کاردستی
 درس علوم درست کنم.
 به بهمت ماشینش چرخید.
 - باشه... خب سوار شو، باهم می‌رایم خرید.
 حیف که خیلی خسته بودم، وگرنه عمراً برای یک مرتبه‌ی دیگه،
 هوس سواری با این یابوی زردرنگ به سرم می‌زد، حالا هرچقدر هم
 وسوسه‌آمیز بود.
 همین‌که ماشین راه افتاد، گفتم:

- اصلاً کار خوبی نکردی عکسم رو از کیف پولم برداشتی.
فکر کردم انکار می‌کنند، اما بی‌تفاوت گفتم:
- اخه عکست هم از خودت خوشگل‌تر بود و هم خوش‌اخلاق‌تر.
از تو می‌بشه گذشت، اما از اون دختر خوش‌چنده‌لی توی عکس نه!
- بله دیگه، عکس خواهر مادر ما رو با این بهونه‌ها کش رفتی،
بعد می‌گی چرا جواب تماس تو نمی‌دم. اصلاً دلم نمی‌خواست
دیگه قیافه‌لی خبیثت رو ببینم.
- خواهر مادر رو خوب اومدی؛ عین این داداش غیرتیا!
بلند قهقهه زد و پایش را بیشتر روی پدال گاز فشرد. ماشین از
جا کنده شد. عاشق سرعت بودم و ساسان این را خوب
می‌دانست.
- حالا این شام آخر رو هم باهم بخوریم تا درباره‌لی خواسته‌های
دلمون به تفاهم برسیم، باشه؟
از او اصرار و از من انکار. از من سمج‌تر در رسیدن به
خواسته‌هایش، او بود. بالاخره وقتی بعد از کلی گشت زدن وسایل
مورد نیازم را خریدم، دلم به حال این همراه صبور سوخت و
درخواستش را با کلی منت پذیرفتم.
- باشه، به‌هرطی که رستوران گرون نری... یه فست‌فود خوب تو
همین دوروبر.
دستش را روی گوشش گذاشت.
- اطاعت می‌بشه قربان!
غذا را که سفارش دادیم، ساسان برای شستن دست و صورتش
بلند شد.
- تو نمی‌ای؟
ابروه‌ایم را بالا انداختم و نچ بلندی گفتم.
- میکروب برای بدن لازمه داداش.

لحتم خنده را روی لبش کاشت. گاهی بچه‌ی پایین بودم، قلبه از یک جایی بیرون می‌داد. دور که شد، با مامان تماس گرفتم و گفتم شام درست نکند.

برگشتش با آوردن شام یکی شد.
- بازم برام دونفره سفارش دادی؟! می‌دونی که من ادوتا تیکه می‌خورم، سیر می‌کنم.

سینی‌اش را جلو کشید و با اشتها مشغول شد.
- بخور، هرچی موند، جعبه می‌گیرم ببر خونه برای فسقلی‌ها.
قبلاً باهاش بحث می‌کردم و حتی یک بار جعبه‌ی پیتزا را توی سطل زباله انداختم، اما در این مدت ان‌قدر شناخته بودمش که بدانم هیچ نیت بدی در کارش نهفته نیست. همان اول که غذا سفارش می‌داد، ادوتا پیتزا هم سفارش می‌داد که ببرم. او هم ان‌قدر مرا شناخته بود که بداند بدون آن‌ها یک جرعه آب هم از گلویم پایین نمی‌رود.

همه‌ی مدتی که در سکوت و زیر نگاه خیره‌اش تکه‌های بزرگ پیتزایم را گاز می‌زدم، به این می‌اندیشیدم که در پی فرصتی است که بحث قدیمی را پیش بکشد؛ اما اشتباه می‌کردم، چون تا پایان غذا ساکت ماند. او هم مثل من نصف پیتزایش را بیشتر نخورد و به عقب تکیه داد.

- تا هشت ماه دیگه، یه خونه‌ی صدوبیست متری توی شهرک می‌خرم... برای خودم!

از تاکیدش روی جمله‌ی آخرش جا خوردم، اما خودم را نباختم.
- به‌به! افرین اقا ساسان! پول‌دار شدی.

- پول‌دار نشدم، پول جمع‌کن شدم. از وقتی که فهمیدم چه کله‌چراب بلندپروازی هستی، دارم به درودیوار می‌زانم که پول جور کنم تا...

لیوان نوشیدنی‌اش را محکم روی میز کوبیدم.
- من که گفتم ساسان... نگفتم بهت حرف دلم رو می‌گم، چون تو هیچ وقت اونی نیستی که جواب بله رو از من می‌پشنوی؟!
همچنان آرامشش را حفظ کرد.
- منم که گفتم تو زندگیم چیزی نبوده که بخوام و بهش نرسم.
سرسختانه پاسخ دادم:
- منم گفتم که همیشه بار اولی وجود داره اقا!
با انگشتانش روی میز ضرب گرفت. خونسردی‌اش کلافه‌ام می‌کرد.
- نه! برای من نداره. خونه می‌جوای، دارم می‌جرم. اگه حرف دیگه ای می‌پونه، بگو. قرار بود اصل رفاقتمون، صداقت باشه.
عصبی خواستم بلند شوم که مانع شد. به‌تندی گفتم:
- برای بار هزارم می‌گم...
شمرده گفتم:
- به... من... دست... نزن!
و دستش را پس زدم. او هم با لحن خودم جواب داد:
- برای بار هزارم می‌گم... با... من... رو... راست... باش!
چشم‌هایم را باریک و موشکافانه براندازش کردم.
- نه که تو خیلی روراستی! گفتم بهت، من تو این خط‌ها نیستم... نه تریپ رفاقت برمی‌دارم، نه ازدواج. صیغه‌ی دوست اجتماعی رو باب کردی و اومدی تو زندگیم، گفتم باشه. حدومرزهام رو صد بار شکوندی، گذشت کردم، اما سر این یکی کنار نمی‌ام. ازدواج، بی‌ازدواج! من چند ساله که با کارم ازدواج کردم. من با مشکلات زندگیم ازدواج کردم. ساسان، رقیب عشقی تو، خانواده‌مه. هیچ مردی با همچین رقیبی کنار نمی‌اد. می‌اد؟!
همچنان آرام بود و مرموزانه براندازم می‌کرد.

- می‌آه. من کنار که می‌آم هیچ، این وی‌ژگی تو رو تحسین می‌کنم. می‌دونی که من خودم هم مثل تو به خانواده‌م اهمیت می‌دم، هرچند که به پای تو نمی‌راسم...

- خب منم همین رو می‌گم به‌اسان. منم تو رو تحسین می‌کنم و راضی نیستم خونه‌ای که می‌تونه خانواده‌ی تو رو کنارت جمع کنه، بشه مهریه‌ی من.

- این به خودم مربوطه.

- نه اتفاقاً کاملاً به من مربوطه.

- من دارم به خانواده‌م هم کمک می‌کنم و این خونه رو هم از پس‌اندازم می‌حرم و دوست دارم به نام همسر آینده‌م باشه. متوجه‌ی؟

بالاخره تن صدایش خشمگین شده بود و این دلم را آرام می‌کرد. وقتی آرام و مطمئن حرف می‌زد، قلبم از اراده‌اش می‌لرزید. بلند شدم و ایستادم.

- نخیر! متوجه نیستم. به هر حال، جواب من منفییه ساسان. تو با معیارای من جور نیستی.

دنبالم ندوید. می‌دانست تا وقتی پیتزها دست اوست، هیچ‌جا نمی‌روم. کنار ماشین که رسیدم، قفل‌هایش صدا داد. در را باز کرده بود که بنشینم. روی صندلی رها شدم. چه روزی بود امروز؛ از شش صبح تا نه شب. دلم یک ساعت استراحت می‌خواست؛ فقط یک ساعت! صدای در را به روی خودم نیاوردم و همچنان با چشمان بسته به عاقبت این رابطه فکر کردم.

- چشمات رو باز کن که قهر و ناز به هرکی بیاد، به تو یه نفر نمی‌آد.

انگار نه انگار که بحثی بوده است. نگاهش کردم.

- کی گفته قهر کردم شازده؟! فقط کلافه‌م کردی... کلافه!

- من می‌گم پیا تا خونه رو بخرم، دیگه بحث این قضیه رو نکنیم. خوبه؟ من به همون دوستی ساده هم قانعم.
اره جان خودش؛ چقدر هم او به دوستی ساده پای بند بود!
- کشته‌ی این واژه‌ی دوستی ساده و اجتماعی شما پسرهام؛ سوءاستفاده از جمعی از دخترها با شیک‌ترین ادبیات.
دوباره خوش‌اخلاق شد و خندید.
- چقدر هم می‌بشه از توی خسیس سوءاستفاد کرد! جون به عزراییل از دم قسط نمی‌بی، چه برسه پا به من!
برق نگاهش دوباره چراغ خطر ذهنم را روشن کرد.
- چقدرم که تو پا نمی‌گیری! می‌نارسم به وقت سردیت کنه.
دوباره همان ساسان شیطان و خطرناک شده بود.
- شما با ما به از ان باش که با خلق جهانی، بنده هم قول می‌دم اون قدر عرق نهناع و نبات بخورم که سردیم نکنه.
- باشه حالا شما جلوت رو نگاه کن ما رو به کشتن ندی تا ببینم برات چه می‌کنم!
به محض اینکه ساسان سکوت کرد، پلک‌های بی‌مهاقتم ناخواسته روی هم رفت. خسته بودم؛ خیلی خسته. ساسان عادت داشت به اینکه اتومبیلش اتاق خواب من باشد. بارها این اتفاق پیش آمده بود که خستگی یک روز طولانی را با استراحت چند دقیقه‌ای کنار او در کرده بودم. مامان می‌گفت این عادت از بچگی همراهم مانده است؛ گویا وقتی نوزاد بودم، به محض اینکه سوار ماشین می‌بندم، خوابم می‌پرد و ماشین برایم گهواره‌ی آرامش‌بخشی بوده است.

برای خواندن این اثر زیبا به صورت کامل، به ای دی فروش صدای

64 / وسوسه‌ی سیب

معاصر مراجعه کنید.

https://t.me/moaser_shop